عقود فارسي ليس صاحب

عقد پنجم

عقد المرجان

که

مشتمل است

بر

"پند نامه" فريد الدين

عطّار و "قصّه يوسف"

و

ي تربيت اطفال جماعتهاي خرد انگلو

شن ڈيپارٹمنٹ مدرسهٔ عاليهٔ کلکته

در

مطبع خود وليم ناسو ليس

حليه طبع بخشانيد

کلکته

٦ ماه سپتنبر سنه ۱۸۵۵ع



عقود فارسي ليس صاحب

عقد پنجم

عقد المرجان

که

مشتمل است

بر

" پند نامه" فريد الدين

عطّار و" قصّه يوسف"

و

براي تربيت اطفال جماعتهاي خرد انگلو

پرشن ڈيپارٹمنٹ مدرسهٔ عاليهٔ کلکته

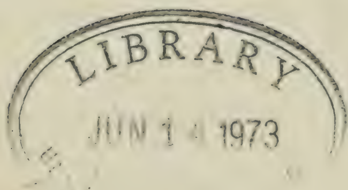
در

مطبع خود وليم ناسو ليس

حليه طبع بخشانيد

کلکته

۱ ماه سپٹنبر سنه ۱۸۵۵ ع


LIBRARY
JUN 14 1973

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد مر خدای پاک را
آنکه ایمان داد مُشتِ خاک را
آنکه در آدم دمید اِو روح را
داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قَهرش باد را
تا سزای کرد قومِ عاد را
آنکه لطفِ خویش را اِظهار کرد
با خَلیلش نار را گُلزار کرد
آن خداوندی که هنگامِ سَحَر
کرد قومِ لوط را زیر و زَبر
سوئ او خصمی که تیر انداخته
پَشهٔ کارش کفایت ساخته

آنکه اعداء را بدریا درکشید
ناقه را در سنگِ خارا برکشید
چون عنایت قادرِ قیوم کرد
در کفِ داؤد آهَن موم کرد
با سُلیمان داد مُلك و سَروری
شد مُطیعِ خاتَمش دیو و پری
از تن صابر بِکرمان قوت داد
هم ز یونس لقمهٔ با حُوت داد
آن یکی را آره بر سر مي کشد
دیگری را تاج بر سر مي نِهَد
اوست سلطان هرچه خواهد آن کُنَد
عالَمی را در دمي ویران کُنَد
هست سلطاني مُسَلّم مر او را
نیست کس را زَهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گَنج و نِعْمت میدهد
دیگری را رَنج و زَحمت میدهد
آن یکی را زر دو صد هَمیان دِهَد

دیگری در حسرتِ نان جان دهد
آن یکی بر تخت با صد عِزّ و ناز
دیگری کرده دَهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سَمّور
دیگری خفته بَرهنه در تَنور
آن یکی بر بِسترِ کَمخواب و نَخ
دیگری بر خاکِ خواری بسته یخ
طُرفة العینی جهان برهم زند
کس نمی آرد که آنجا دم زَنَد
آنکه با مُرغِ هوا ماهی دِهَد
بندگان را دولت و شاهی دِهَد
بی پِدر فرزند پیدا او کُنَد
طِفْل را در مَهد گویا او کُنَد
مردهٔ صد ساله را حَی می کُنَد
این بجز حق دیگری کَی می کُنَد ؟
صانِعی کز طین سلاطین می کُنَد
نَجْم را رجم شیاطین می کُنَد

از زمینِ خشک رویاند گیاه
آسمان را بی سِتون دارد نِگاه
هیچکس در ملک او انباز نَی
قول او را لَحْن نَي آواز نَي

در نعتِ سَیّدِ المُرسَلین

بعد ازین گوئیم نَعْتِ مُصْطَفی
آنکه عالَم یافت از نُورش صفا
سَیِّدُ الکونین خَتْمُ المرسلین
آخِر آمد بود فخرُ الاولین
آنکه آمد نُه فَلَک مِعْراجِ او
انبیاء و اولیاء مُحتاجِ او
شد وجودش رحمةً لِلْعالمین
مسجدِ او شد همه روي زمین
صد هزاران رحمتِ جان آفرین
بر وي و بر آلِ پاکِ طاهِرین
آنکه شد یارش ابو بکر و عُمر

از سرِ انگُشتِ او شَقّ شد قَمَر
آن یکي اورا رفیقِ غار بود
وان دگر لشکرکشِ اَبرار بود
صاحبش بودند عُثمان و عليّ
بهرِ آن گشتند در عالَم ولي
آن یکي کانِ حیا و حِلْم بود
وان دگر بابِ مدینهٔ علم بود
آن رسولِ حق که خیرُ الناس بود
عَمِّ پاکش حَمزه و عبّاس بود
هردم از ما صد درود و صد سلام
بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلتِ اَئِمّهٔ دین مُجتهدین

آن اِمامانی که کردند اِجتهاد
رحمتِ حق بر رَوانِ جمله باد
بو حنیفه بود امامِ با صفا
آن سِراجِ اُمّتانِ مُصْطَفیٰ

بادْ فَضْلِ حق قرینِ جانِ او
شاد باد اَرواحِ شاگِردانِ او
صاحبش بو یوسف قاضي شده
و ز محمد ذو المِنَن راضي شده
شافعي اِدریس و مالك با زُفَر
یافت زیشان دین احمد زیب و فَر
احمد حنبل که بود او مردِ حق
در همه چیز از همه برده سَبَق
روحِ شان در صَدْرِ جَنّت شاد باد
قَصْرِ دین از علمِ شان آباد باد

مناجات بجَنابِ مُجیب الدَعَوات

بادشاها! جُرمِ مارا در گذار
ما گُنه گاریم و تو آمُرزگار
تو نیکو کاري و ما بد کرده ایم
جُرمِ بي اندازه بیحد کرده ایم
سالها در بندِ عِصْیانِ گشته ایم

آخر از کرده پشیمان گشته ایم
دائماً در فِسْق و عِصْیان مانده ایم
همقرینِ نفس و شیطان مانده ایم
روز و شب اندر مَعَاصِي بوده ایم
غافِل از أَمْر و نواهِي بوده‌ایم
بي گُنه نگذشت بر ما ساعتي
با حضورِ دل نکردم طاعتي
بر در آمد بندهٔ بگریختة
آبروئي خود بِعِصْیان ریختة
مغفرت دارد امید از لطفِ تو
زانکه خود فرمودهٔ لا تَقْنُطُوْ
بحرِ الطافِ تو بي پایان بود
نا امید از رحمتَت شیطان بود
نَفْس و شیطان زد کریما ! راهِ من
رحمتت باشد شفاعت خواهِ من
چَشْم دارم کز گُنه پاکم کني
پیش ازان کاندر لَحْد خاکم کني

اندر آندم کز بدن جانم بَری
از جهان با نُورِ ایمانم بَری

در بیان مُخالَفتِ نَفْسِ اَمّاره

عاقِل آن باشد که او شاکِر بُوَد
وانگهي بر نَفسِ خود قادِر بُوَد
هر که خِشمِ خود فرو خورد ای جوان!
باشد او از رَستگارانِ جهان
آن بُوَد ابله ترینِ مردمان
کز پيِ نَفْس و هَوَا باشد دوان
وانگهي پندارد آن تاریك راي
خواهد آمرزیدنش آخر خداي
گرچه درویشي بُوَد سَخْت اي پسرا!
هم ز درویشي نباشد خوب تر
هر که او را نَفْسِ تَوسن رام شد
از خِرَدمندانِ نیکو نام شد
بر مرادِ نَفْس تا گردي اسیر

صَبْر بگذار وقَناعت پیشه گیر
در ریاضت نَفْسِ بد را گوشمال
تا نیندازد ترا اندر وَبَال
هرچه خواهد تا سلامت ماند او
از جمیعِ خَلق رو گرداند او
مردمان را سر بسر در خواب دان
گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجانَد ترا عُذرش پَذیر
تا بیابي مَغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را
نیست این خصلت یکي دیندار را
از سِتم هرکُو دلي را ریش کرد
آن جِراحت بر وُجود خویش کرد
آنکه در بندِ دل آزاري بُوَد
در عقوبت کار آن زاري بُوَد
اي پسر! قصدِ دل آزاري مکن
و ز خداي خویش بیزاري مکن

خاطرِ کس را مَرنجان ای پسر!
ور نه خوردی زخم برجان و جِگر
نامِ مردم جز به نیکوئی مَبَر
گر همیخواهی که گردی مُعتَبَر
قوّتِ نیکی نداری بد مکن
بر وُجودی خود سِتم بیحد مکن
رَو زبان از غِیبتِ مردم به بند
تا نه بینی دست و پای خود به بند
هرکه از غِیبت زبانش بسته نیست
آنچنان کس را عقوبت رسته نیست

در بیانِ فوائدِ خاموشی

ای برادر! گرتو هستی حق طلب
جز بفرمانِ خدا مکشای لَب
گر خبر داری زحَیِّ لایموت
بر دهانِ خود بنِه مُهْرِ سکوت
ای پسر! پند و نصیحت گوش کن

گر نَجاتي بايدت خاموش كن
هركرا گفتار بسيارش بُوَد
دل درونِ سينه بيمارش بُوَد
عاقِلان را پيشهٔ خاموشي بُوَد
پيشهٔ جاهِل فراموشي بُوَد
خاموشي از كِذْب و غِيبت واجبست
ابله ست آنكو بگفتن راغِب است
اي برادر! جز ثناي حق مگو
قول خود را از براي دَق مگو
هركه در بندِ عمارت ميشَوَد
هرچه دارد جمله غارت ميشَود
دل ز پُر گفتن بميرد در بدن
گرچه گفتارش بُوَد دُرِّ عدن
انكه سعي اندر فصاحت ميكُنَد
چهرهٔ دل را جراحت ميكُنَد
رَو زبان را در دَهان مَحْبوس دار
در خلائق خويش را مايوس دار

هر که او بر عَیبِ خود بینا شَوَد
روحِ او را قوتی پیدا شَوَد

در بیانِ عملِ خالص

هرکه باشد اهلِ ایمان ای عزیز!
پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حَسَد اول تو دل را پاک دار
خویشتن را بعد ازان مُؤمِن شُمار
پاک دار از کِذْب و از غِیبت زبان
تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک گرداری عمل را از ریا
شَمعِ ایمان ترا باشد ضیا
چون شِکم را پاک داری از حرام
مردِ ایمان دار باشی و السلام
هرکه دارد این صفت باشد شریف
ور نه دارد - دارد ایمانِ ضَعیف
هرکه باطن از حرامش پاک نیست

روحِ اورا ره سوي افلاک نیست

چون نباشد پاک اَعمال از ریا

هست بیحاصل چو نقشِ بوریا

هرکرا اندر عمل اخلاص نیست

در جهان از بندگان اِخلاص نیست

هرکه کارَش از براي حق بُوَد

کارِ او پیوسته با رونق بُوَد

در سِیرتِ ملوك

چار خَصلت اي برادر ! در جهان

بادشاهان را همي دارد زیان

بادشه چون برملا خندان بُوَد

بیگمان درهَیبتش نُقصان بُوَد

باز صُحبت داشتن باهر فقیر

بادشاهان را همي سازد حقیر

با زنان بسیار اگر خَلوت کُنَد

خویشتن را شاه بی هَیبت کُنَد

هر کرا فَرِّ جهانداري بُوَد
میل او سوئي کم آزاري بُوَد

عَدْل باید بادشاهان را و داد
تا ز عدلش عالَمي گردند شاد

گر کُنَد آهَنگِ ظلمي بادشاه
سود نکُند مَرْوَرا گنج و سپاه

با زنان شاهی که در خَلوت نشست
دور نَبُوَد گر رَوَد مُلکش زدست

چونکه عادل باشد و میمون لِقا
باشد اندر مَمْلُکَت شه را بقا

چون کُند سلطان کرم با لشکري
بهرِ او بازند صد جان سرسري

در بیانِ حُسنِ خُلق

چار چیز آمد بزرگي را دلیل
هرکه این دارد بُوَد مرد جلیل

عِلْم را اعزاز کردن بي حِساب

خَلق را دادن جوابِ با صَواب
هرکه دارد دانش و عَقْل و تمیز
اَهْلِ عِلْم و علم را دارد عزیز
دیگران باشد که جوید وصل دوست
زانکه از دشمن حَذِر کردن نکوست
اي برادر! گر خِرَد داري تمام
نرم و شیرین گوي با مردم کلام
هرکه باشد تَلْخ گوي و تُرْش روي
دوستان از وي بگردانند روي
هرکه از دشمن نباشد پُر حَذِر
عاقِبت بیند ازو رنج و ضرر
در میانِ دوستان مَسرور باش
گر خَبر داري ز دشمن دور باش
در جوارِ خود عَدو را ره مَدِه
از براي آنکه دشمن دور به
با مُحِبّان باش دائم همنشین
تا تواني روي اعداء را مبین

ای پسر! تدبیرِ رہ را توشه کُن
پس حدیثِ این و آن یك گوشه کُن

در بیان مُهْلِکات

چار چیزست ای برادر! با خَطر
تا توانی باش زینها پُر حَذرِ
قُربتِ سُلطان و اُلفت با بَدان
رغبتِ دنیا و صُحبت با زنان
قُربِ سلطان آتِشِ سوزان بُوَد
با بَدان اُلفت هَلاکِ جان بُوَد
زَهْر دارد در درون دنیا چو مار
گرچه بینی ظاهِرش نقش و نِگار
می نماید خوب و زیبا در نظر
لیك از زَهْرش بُوَد جان را خَطر
زَهَرِ این مارِ مُنَقَّش قاتِل است
باشد از وی دور هر کُو عاقِلست
همچو طفلان مِنگران در سُرْخ و زَرد

چون زنان مَغرورِ رنگ و بو مگرد

زالِ دنیا چون عَروس اراسته است

در دو روزی شوی دیگر خواسته است

مُقبِل آن مردی که شد زین جُفت طاق

پُشت بروی کرد و دادش سه طلاق

لب به پیش شوی خندان مي کُنَد

پس هلاک از زخمِ دندان مي کُنَد

در بیانِ اهلِ سَعادت

شد دلیلِ نیکبختي چار چیز

هر که این چارش بُوَد باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیکبخت

نیست بد اصلي سزایِ تاج و تخت

نیکبختان را بُوَد رای صَواب

آنکه بد رای‌ست باشد در عذاب

هر که ایمن از عذابِ حق بُوَد

نیست مُؤمِن - کافِرِ مُطْلَق بُوَد

عُمْرِ دنیا چند روزی بیش نیست
غافل ست آنکس که پیش اندیش نیست
ترکِ لذّاتِ جهان باید گرفت
دامنِ صاحبدلان باید گرفت
در پیِ لذّاتِ نفسانی مباش
دوستدارِ عالَمِ فانی مباش
نیست حاصل رنجِ دنیا بُردنت
عاقبت چون می ببابد مُردنت
از تَنَت چون جان روان خواهد گذشت
خاک اندر اُستخوان خواهد گذشت
مر ترا از دادنِ جان چاره نیست
رهزنت جز نفسکِ اَمّاره نیست

در بیانِ سببِ عافیت

عافیت را گر بخواهی ای عزیز!
می توانَش یافتن در چار چیز
ایمنی و نِعْمت اندر خاندان

تَنْدُرُستی و فَراغت بعد ازان
چونکه با نِعْمت امانی باشدت
عافیت را زو نشانی باشدت
با دلِ فارغ چو باشی تَنْدُرُست
دیگر از دنیا نباید هیچ جُست
بر میاور تا توانی کامِ نَفْس
تا نیفتی ای پسر! در دامِ نَفْس
زیرِ پا آور هَوَای نَفْس را
کم بدِه بهرههای نَفْس را
نَفْس و شیطان می زند از ره ترا
تا بیندازند اندر چه ترا
نَفْس را سرکوب و دائم خوار دار
تا توانی دورش از مردار دار
نَفْسِ بد را هرکه سیرش می کُنَد
در گُنه کردن دِلیرَش می کُنَد
حُلْقِ خود را دور دار از هر مَزَه
تا نیفتی در بلا و در بزَه

ز آب و نان تا لب شکم را پُر مساز
همچو حیوان بَهْرِ خود آخُور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی
پُر مخور آخر بهائم نیستی
ای! که در خوابی همه شب تا بروز
بَهْرِ گورِ خود چَراغی برفروز
خواب و خور جز پیشهٔ اَنعام نیست
خُفتگان را بَهْرِه از اِنعام نیست
ای پسر! بسیار خواهی خُفت - خیز!
گر خبر داری زخود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خَطاست
دامن از وی گر تو برچینی رَوَاست
ازچه دل بندی بدنیائی دَنی
چون نهٔ جاوید در وی بودنی
ظاهرِ خود را میارا ای فقیر!
تا که گردد باطنت بدرِ مُنیر
طالبِ هر صورتِ زیبا مباش

در هَوَایِ اَطلس و دیبا مباش
از هَوَا بگذر خدا را بنده شو
زندگي مي بایدت در زنده شو
خِرقهٔ پشمینه را بر دوش کُن
شربتی از نامرادي نوش کُن
ای ! که در بر میکني پشمینه را
پاک ساز از کینه اوّل سینه را
گر همي خواهي نصیب از آخِرت
رَو ! بَدر کن جامه هاي فاخِرت
بي تَکَلُّف باش و آرایش مجوي
ترکِ راحت گیر و آسایش مجوي
در بَرَت گو کسوتِ نیکو مباش
زیر پهلو جامه خوبت گو مباش
همچو صُوفي در لِباسِ صوف باش
در صفتهاي خدا موصوف باش
مردِ رَه را بوریا قالین بُوَد
زانکه خشتش عاقبت بالین بُوَد

مردِ ره را بودِ دنیا سود نیست
هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

در بیانِ تواضع و صُحْبَتِ درویشان

گر ترا عَقْل‌ست با دانش قرین
باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکُن
تا توانی غِیبتِ ایشان مکُن
حُبِّ درویشان کِلیدِ جَنّت‌ست
دشمنِ ایشان سزای لَعْنَت‌ست
پوشش درویش غیر از دَلْق نیست
در پیِ کام و هوائیِ خَلْق نیست
مرد تا ننِهَد بفرقِ نَفْس پای
ره کجا یابد بدرگاهِ خدای ؟
مردِ ره در بندِ قَصْر و باغ نیست
در دلِ او غیر درد و داغ نیست
گر عِمارت را بَرِی بر آسمان

عاقبت زیرِ زمین گَردی نِهان

گر چو رُستَم شَوکت و زورت بُوَد

جای چون بَهْرام در گورت بُوَد

ای پسر! از آخِرت غافِل مباش

با مَتاعِ این جهان خوشدل مباش

در بلیاتِ جهان صُبَّار باش

گاه نِعْمت شاکر جَبَّار باش

در بیان دلائلِ شَقاوت

چار چیز آثار بدبختی بُوَد

جاهِلی و کاهِلی سختی بُوَد

بیکسی و ناکسی هر چار شد

بختِ بد را این همه آثار شد

آنکه در بندِ عبادت می شَوَد

بی‌شك از اَهْلِ سَعادت می شَوَد

بر هَوَای خود قَدَم هر کو نِهاد

کَی تواند کرد با نفسك جِهاد؟

هرکه سازد در جهان با خواب و خور
در قیامت باشدش ز آتش گذر
رُو بگردان از مُراد و آرزوی
پس بدرگاهِ خدا میآر روی
کامرانی سر بناکامی کَشَد
مردِ ره خط در نیکونامی کَشَد
أَمر و نَهیِ حَقّ چو داری ای وَلید!
پس مرو دنبالهٔ نَفْسِ پَلید
هرکه ترکِ کامرانی می کُنَد
بر خلافش زندگانی می کُنَد
أَمْر و نَهیِ حَقّ ز قُرآن گوش دار-
جای شادی نیست دنیا هوش دار!

در بیانِ ریاضت

گر همی خواهی که گردی سَربَلند
ای پسر! بر خودْ درِ راحت به بند
هرکه بر بَست او درِ راحت تمام

باز شد بر وي درِ دارُ السلام
غيرِ حق را هرکه خواند اي پسر!
کیست در عالَم ازو گمراه تر؟
اي برادر! ترکِ عِزّ و جاه کُن
خویش را شایستهٔ درگاه کُن
عِزّ و جاهت سر به پستي مي کشد
مر ترا بر تن پرستي مي کشد
خوار گردد هرکه باشد جاه جوی
اي برادر! قُربِ آن درگاه جوی
نَفْس در ترکِ هَوَا مِسکین بُوَد
گوشمالِ نَفْسِ نادان این بُوَد
چون دولت از یادِ حق ایمن بُوَد
نَفْسكِ اَمّاره کَی ساکن بُوَد؟
هرکه او را تکیه بر صانِع بُوَد
در جهان با لقمهٔ قانع بُوَد
اِکتفا بر روزيِ هر روزه کُن
گر نداري از خدا دریُوزه کُن

در بیانِ مُجاهَدتِ نَفْس

نَفْس نتوان کُشت الّا از سه چیز
چون بگویم یاد گیرش ای عزیز!
خنجرِ خاموشي و شمشیرِ جُوع
نیزهٔ تنهائي و ترکِ هُجُوع
هرکرا نبود مُرَتَّب این سِلاح
نَفْسِ او هرگز نیاید با صَلاح
چونکه دل بی یادِ اَللّٰهت بُوَد
دیوِ مَلْعُون یار و همراهت بُوَد
اهلِ دنیا را چو زر سیم آیدش
لقمه هاي چرب و شیرین بایدش
هرکه او در بندِ سیم و زر بُوَد
در عقوبت عاقِبت مُضطر بُوَد
آنکه بهرِ آخِرت کارش بُوَد
از خدا تشریف بسیارش بُوَد
مالِ دنیا خاکساران را دِهند

آخرت پرهیزگاران را دِهند

هست شیطان ای برادر! دشمنت

غُلِّ آتش خواهد اندر گردنت

مُدْبِری کو رو بدنیا آورد

بهره کَی از عالم عقبیٰ بَرَد ؟

اي پسر! با یاد حق مشغول باش

و ز خلایق دور همچون غُول باش

در بیانِ فَقْر

فَقْرِ خود را پیشِ کس پیدا مکن

محنتِ امروز را فردا مکن

مر ترا آنکس که فردا جان دِهَد

غم مخور آخر که آب و نان دِهَد

تا بکَی چون مور باشي دانه کش ؟

گر تو مردي فاقه را مردانه کش

بر تَوَکُّل گر بُوَد فیروزیت

حق دِهَد مانند مُرغان روزیت

از خدا شاکر بُوَد مردِ فقیر
گر دِهَد قُوْتش لب نانِ فطیر

خَم مشو پیش تونگر همچو طاق
تا نگردی جُفت با اهلِ نِفاق

مردِ ره را نام و ننگ از خلق نیست
نفرتش از جامه های دَلق نیست

هر کرا ذوقِ نکونامی بُوَد
خاص مشمارش که او عامی بُوَد

گر ترا دل فارغ از زینت بُوَد
کَی هَوَای مرکب و زینت بُوَد ؟

رویِ دل چون از هَوَا بر تافتی
بعد ازان مِیدان که حق را یافتی

در بیانِ دریافتنِ حقیقتِ نَفْسِ اَمّاره

چون شُتُر مرغی شناس این نفس را
نَی کَشَد بازو نه پَرَّد بر هوا
گر "بِه پَر" گوئیش گوید "اُشتُرم"

ور نهي بارش بگوید " طائرم "

چون گیاهٔ زهر رنگش دلکش ست

لیك طَعْمش تَلْخ وبو یش ناخوش ست

گر بطاعت خوانیش سُستي کُنَد

لیك اندر مَعصیت چُستي کُنَد

نَفْس را آن به که در زِندان کُني

هرچه فرماید خلافِ آن کُني

کامِ نَفْسِ بد برآوردن خَطاست

زانکه دشمن را به پروردن خطاست

نیست درمانش بجُز جُوع و عَطْش

تا که سازي رام اندر طاعتش

چون شُتُر در ره درای و بارکَش

بارِ طاعت بر در جبّار کَش

بارِ ایزد را بجان باید کشید

ور نه همچون سگ زبان باید کشید

هرکه گردن مي کشد زین بار ها

باشد از نفرین برو انبارها

چون شُتُرمرغ هرکه از بارش گُریخت
از گُلستانِ حیاتش پَر بریخت
هرکه بارش را تحمّل مي کُنَد
در جهان جانش تحمّل مي کُنَد
کردهٔ بار اَمانت را قَبُول
از کشیدن پس نباید شد مَلُول
روزِ اوّل خود فَضولي کردهٔ
و ان فُضُولي از جَهولي کردهٔ
جنبشي کن اي پسر! غافِل مباش
چون بلي گفتي بتن تَنْبَل مباش
هرکه اندر طاعتش کَسْلان بُوَد
حاصلش گُمراهي و خَذْلان بُوَد
وقت طاعت تیز رو چون باد باش
و ز همه کارِ جهان آزاد باش
راه پُر خوف ست و دُزدان در کمین
رهبري بَر تا نماني بر زمین
مَنزلت دورست و بارت بس گِران

کوششي کن پس مَمان از دیگران
هرکه در ره از گِران باران بُوَد
هردَمَش از دیده خون باران بُوَد
لاشهٔ داري سَبُك کن بار خویش
ورنه در ره سخت بیني کار خویش
چیست بارت ؟ جِیفهٔ دنیاي دُون !
کز پيِ آن گشتهٔ خوار و زَبُون ؟

در بیانِ ترکِ خود آرائي و خود ستائي

سر چه آرائي بدَستار اي پسر !
تا تواني دل بدَست آر اي پسر!
تا نگیري ترکِ عِزّو مال و جاه
از همه بر سر نیائي چون کُلاه
نیست مردي خویش را آراستن
قَصْدِ جان کرد هرکه او آراست تن
نیست برتن بهتر از تَقوی لِباس
در تَکَلُّف مرد را نبود اساس

هرکه او در بندِ آرایش بُوَد
در جهان فرزندِ آسایش بُوَد
عاقِبت جز نا مرادي نبُوَدش
بهرهٔ از عیش و شادي نبُوَدش
خود ستائي پیشهٔ شیطان بُوَد
آنکه خود را کم زند مرد آن بُوَد
گفت شیطان "من ز آدم بهترم"
تا قیامت گشت مَلْعُون لاجَرم
از تواضُع خاک مردم مي شَوَد
نورِ نار از سرکشي کم مي شَوَد
رانده شد اِبلیس از مُسْتَکْبِري
گشت مُقْبِل آدم از مُسْتَغْفِري
شد عزیز آدم چو اِسْتِغْفار کرد
خوار شد شیطان چو اِسْتِکْبار کرد
دانه چون افتد زبردستش کنند
خوشه چون سر برکشد بستش کنند

در بیانِ آثارِ ابلَهی

چار چیز آمد نشانِ ابلَهی
با تو گویم تا بیابی آگَهی
عیب خود را بد نه بیند در جهان
باشد اندر جستنِ عیبِ کَسان
تُخْمِ بَخْلِ اندر دلِ خود کاشتن
آنگه امیدِ سخاوت داشتن
هرکه خَلق از خُلقِ او خوشنود نیست
هیچ قدرش بر درِ معبود نیست
هرکه او را پیشهٔ بد خوئی بُوَد
کارِ او پیوسته بد روئی بُوَد
خوئِ بد در تن بلایِ جان بُوَد
مردَمِ بد خو نه از انسان بُوَد
بَخْل شاخی از درختِ دوزخ ست
و ان بخیلك از سگان مَسْلَخ ست
رويِ جَنَّت را کجا بیند بخیل ؟

پَشّهٔ افتاده زیر پای پیل

باش از بَخْلِ بخیلان بر کَران

تا نباشي از شمارِ ابلَهان

در بیانِ عافیت

از بلا تا رسته گردي ای عزیز!

باز باید داشتن دست از دو چیز

رو تو دست از نَفْس دنیا باز دار

تا بلاها را نباشد با تو کار

گر بحِرص و آز گردي مُبْتَلا

با تو رو آرد زهر سو صد بلا

آنکه نبُوَد هیچ نَقْدش درمیان

هرکجا باشد بُوَد اندر امان

نَفْس و دنیا را رها کن ای پسر!

تا رهی از هر بلا و هر خطر

ای! بسا کس کزبرای نَفْس زار

در بلا افتاد و گشت از غم نِزار

از برای نَفْس مرغِ نامراد
آمد و در دام صیّاد اوفتاد
تا دِلت آرام یابد ای پسر !
بود و نا بودِ جهان یکسان شمر
از عذابِ قَهْرِ حق ایمن مباش
در پَیِ آزارِ هر مُؤمِن مباش
در بلا یاري مخواه از هیچکس
زانکه نبُوَد جز خدا فریاد رس
هرکرا رنجانده‌ٔ عذرش بخواه
تا نباشد خَصْمِ تو در عرصه گاه
گر غِنا خواهد کسي از ذو المنن
در قَناعت مي توانش یافتن

در بیان فِراست و عَقْل و عاقلان

هرکرا عقل‌ست و دانش ای عزیز !
دور باید بودنش از چار چیز
کارِ خود با ناسزا نکند رها

مردمی نکند بجایِ ناسزا
عقل داري میل بدکاري مکن
زین چو بگذشتي سُبُکساري مکن
هر کرا از حِلْم دل روشن بُوَد
در زمانه با صلاح تن بُوَد
تا شوي بیش از همه دَر روزگار
دست بر نان و نمك بکشاده دار
تا تو باشي در زمانه داد گر
زیردستان را نکو دار ای پسر!
هرکه بر پندِ خود آمد اُستوار
پندِ او را دیگران بندند کار
هرکه از گفتارِ خود باشد مَلول
قول او را دیگران نکند قَبول
هرچه باشد در شَریعت نا پسند
دور باش از وی چو هستي هوشمند
تا صوابِ کار بیني سربسر
بر مراد خود مکن کار اي پسر!

در بیانِ حاصل ساختنِ رَستگاري
از جمیعِ آفاتِ دنیوي

هست بیشك رَستگاری در سه چیز
با تو گویم یاد گیرش ای عزیز!
زان یکي ترسیدنست از ذي‌الجلال
دوم آمد جُستنِ قُوْتِ حلال
سومي رفتن بُوَد بر راهِ راست
رَستگارست آنکه این خَصلت دراست
گر تواضع پیش گیري ای جوان!
دوست دارندت همه خَلقِ جهان
سر مکن در پیشِ دنیا دار پَست
ور کني بی شك رَوَد دینت ز دست
هرکه او از حِرْص دنیادار شد
بی گُمان از وي خدا بیزار شد
بهرِ زر مَستاي دنیادار را
تا چه خواهي کردن این مُردار را

مُردگانند اغنیایِ روزگار
ای پسر! با مُردگان صُحْبت مدار
مال و زر بیحد بدست آورده گیر
بعد ازان در گور حسرت بُرده گیر

در بیانِ فضیلتِ ذِکْر

باش دائم ای پسر! در یادِ حق
گر خبرداری ز عَدْل و دادِ حق
زنده دار از ذِکْرِ صُبْح و شام را
در تَغَافُل مگذران ایام را
یادِ حق آمد غَذا این روح را
مرهم آمد این دلِ مجروح را
یادِ حق گر مُونِسِ جانت بُوَد
کی هوای کاخِ دیوانت بُوَد؟
گر زمانی غافِل از رَحمان شَوی
اندران دَم همدمِ شیطان شَوی
مُؤمِنا! ذِکْرِ خدا بسیار گوی

تا بیابي در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص مي‌باید نُخُست
ذکر بی اخلاص کَی باشد دُرُست ؟
ذکر بر سه وَجْه باشد بی خلافِ
تو ندانی این سخن را از گُزاف
عام را نبُوَد بجز ذکرِ زُبَان
ذکرِ خاصان باشد از دل بیگُمان
ذکرِ خاصُ الخاص ذکرِ سر بُوَد
هرکه ذاکر نیست او خاسر بُوَد
ذکرِ بی تعظیم گفتن بِدعت ست
و اندر آن یک شرط دیگر حرمت ست
هست مر هر عَضْو را ذکرِ دگر
هفت اعضا هست ذاکر ای پسر!
ذکرِ چشم از خوفِ حق بگریستن
باز در آیاتِ او نِگریستن
یاريِ هر عاجز آمد ذکر دست
ذکرِ پا خویشان زیارت کردنست

اِستماعِ قولِ رَحمان ذکرِ گوش
تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اِشتیاقِ حق بُوَد ذکرِ دِلت
کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جَهْل ست دائم در گُناه
کَی حلاوت یابد از ذکرِ الله ؟
خواندنِ قُرآن بُوَد ذکرِ لِسان
هرکرا این نیست هست از مُفْلِسان
شکرِ نِعمتهای حق میکن مُدام
تا کُنَد حق بر تو نِعْمتها تمام
حَمْدِ خالق بر زبان دار ای پسر!
عُمْر تا برباد ندهی سر بسر
لب مَجُنبان جز بذکرِ کردگار
زانکه پاکان را همین بودست کار

در بیانِ عَمَلِ چهار چیز

بر همه کس نیک باشد چار چیز

با تو گویم یاد گیرش ای عزیز!
اوّل آن باشد که باشي داد گر
هم ز عَقْلِ خویش باشي با خبر
با شکیبائي تَقَرُّبْ کردن ست
حرمتِ مردم بجا آوردن است

در بیانِ خَصلتِ ذمیمه

چار چیزِ دیگر ای نیکو سرِشت!
هست از جمله خلائق نیك زشت
زان چهار اوّل حَسَد کینی بُوَد
زان گذشتي عُجب و خود بینی بُوَد
خشْم را دیگر فرو نا خوردن ست
خَصلتِ چارم بَخِیلي کردن ست
ای پسر! کم گَرد گِردِ این خِصال
از برای آنکه زِشت ست این فِعال
غِلّ و غِش بگذار - چون زر پاک شو
پیش از انکه خاک گردی خاک شو

حِرْص بگذار و قَناعت پیشه کن
آخر از مُردن یکی اندیشه کن
با مُحِبّان باش دائم همنشین
تا توانی روی اعدا را مَبین

در بیانِ سَعادت و نَصیحت

بر سَعادت چار چیز آمد دلیل
شَرْحِ این هر چار بشنو ای خَلیل !
از سَعادت هر کرا باشد نِشان
باشدش تدبیرها با دوستان
هر کرا باشد سعادت رهنمای
صبر دارد از جفای ناسزای
هر کرا بخت و سعادت گَشت یار
در جهان باشد بدشمن سازگار
گر تو خود مارِ هَوَا را کُشتهٔ
دان که از اَهْلِ سَعادت گَشتهٔ
گر بُوَد با دوستان تدبیرِ تو

یار باشد دولتِ شبگیرِ تو
از سرِ خود هر که کاری می کُنَد
بخت و دولت زو فراری می کُنَد
دشمنِ خود را نباید زد تَبَر
گر توانی کُشت اورا با شکر
تا توانی جَورِ نا اَهْلان بکَش
گر همیخواهی که یابی عَیشِ خوش
چون ترا آمد مقامی سازگار
بر نه بندی رَخْت ازانجا - زینهار!
در نَصیحت آنکه نه پذیرد سُخُن
با چُنان کس پندِ خود ضائع مکن
خُویِ بد را نیك کردن مُشْکِلست
جَهْد کردن بَهْرِ او لا حاصل ست
بنده را گر نیست در کاری رضا
کی تواند باز گرداند قضا؟
هر که او اِستیزه با سلطان کُنَد
کارِ خود را سر بسر ویران کُنَد

هرکه او باغي شَوَد از بادشاه
روزِ او چون تیرهِ شب گردد تباه

در بیانِ عَلاماتِ مُدْبِران

چار چیز آمد نشانِ مُدْبِري
یاد گیرش گر تو روشن خاطري
مُدْبِري باشد بابله مَشْوَرت
پس بجاهِل دادنِ سیم و زرت
هرکه پندِ دوستان نکُنَد قَبول
در حقیقت مُدْبِرست آن بوالفضول
هرکه از دنیا نگیرد عِبرتی
هست ازان مُدْبِر جهان را نفرتی
مَشْوَرت هرکس که با ابله کُنَد
دیوِ مَلْعُونش سَبُك گُمره کُند
آنکه مال و زر دِهَد با جاهلان
آنچنان کس کَی بود از مُقبِلان ؟
زر چو جاهل را همي آید بکف

مي كُنَد اِسراف مي سازد تَلَف
نشنود از دوستِ مُدْبر پند را
از جَهالت بگُسلد پيوند را
عِبرتي گير از زمانه اي جوان !
تا نباشي از شمارِ مُدبِران
هركرا از عَقْل آ گاهي بُوَد
نَزدِ او اِدبارِ گُمراهي بُوَد

در بيانِ آنكه چهار چيز را حقير نبايد شمرد

چار چيز آمد بُزرگ و مُعْتَبَر
مي نمايد خُرد ليكن در نظر
زان يكي خَصْم‌ست و ديگر آتش ست
باز بيماري كزو دل ناخوش‌ست
چارمي دانش كه آرايد ترا
اينهمه تا خُرد ننمايد ترا
هركه در چشمش عدو باشد حقير
از بلائي او كُنَد روزي نفير

ذرّهٔ آتش چو شد افروخته
بینی از وی عالَمی را سوخته
عِلْم اگر اندک بُوَد خوارش مدار
زانکه دارد عِلْم قدرِ بی شمار
رنجِ اندک را بکن غم خوارگی
ور نه بینی عَجْز در بیچارگی
دردِ سَر را گر بجوید کس عِلاج
خوفِ آن باشد که برگردد مِزاج
باش از قولِ مُخالف پُر حَذر
پیش ازان کز پا درآئی ای پسر!
آتشِ اندک توان کُشتن بآب
وای آن ساعت که گیرد اِلتهاب!

در مذمتِ خِشْم و غضب

ای پسر! هر کس که دارد چار چیز
چار دیگر هم شَوَد موجود نیز
عاقبت رسوائی آید از لَجَاج

خِشْم را نکند پشیمانی عِلاج
بی گُمان از کِبْر خیزد دشمنی
حاصل آید خواری از کاهل تنی
چون تَجوجی در میان پیدا شَوَد
بنده از شومیّ او رِسوا شَوَد
خِشْم خود را چونکه راند جاهلی
جز پشیمانیش نبود حاصلی
هرکه گشت از کِبْر بالا گردنش
دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی را هرکه سازد پیشهٔ
آید از خواری بپایش تیشهٔ
خِشْم خود را گر فرونخورد کسی
عاقبت بیند پشیمانی بسی
هرکه او افتاده و تن پرورست
نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیانِ بی ثَباتیِ چهار چیز و پرهیز ازان

چار چیز ای خواجه! کم دارد بَقا
گوش دار ای مُؤمنِ نیکو لقا
جَورِ سلطان را بقا کمتر بُوَد
پس عتابِ دوستان کمتر بُوَد
دیگران مِهْری که بینی از زنان
بی بقا چون صُحْبتِ نا جنس دان
با رَعیّت چون کند سلطان سِتَم
مر وَرا باشد بقا در ملک کَم
گر ترا از دوستان آید عِتاب
کم بقا باشد چو خط بر رویِ آب
گرچه باشد زن زمانی مِهْربان
چون کم آید بَهْره بکشاید زبان
چون بناجِنسان نشیند آدَمی
کمترك بیند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ ز بویِ گُل بُوَد

نَفْرَتش از صُحبتِ بُلبُل بُوَد
صُحبتِ ناجِنس جانکاهي بُوَد
جمله را زین حال آگاهي بُوَد
چون ترا ناجنس آید در نظر
ای پسر! چون باد از وی درگذر

در بیان آنکه چهارچیز ازچهارچیزکمال مي یابد

چار چیز از چارِ دیگر شد تمام
چون شنیدي یاد میدار ای غلام!
دانشِ مردِ از خِرَد گیرد کَمال
از عَمَل دینت همي یابد جَمال
دینت از پرهیز کامل مي شَوَد
نِعْمتت از شُکْر شامل مي شَوَد
هست دانش را کمالات از خِرَد
بي عمل را اهلِ دین کس نشمرد
شُکرِ نِعمت را کمالي میدهد
غافلان را گوشمالي میدهد

شُکر نا کردن زوالِ نِعْمت ست
بهرهٔ شاکر کمالِ نِعمت ست
علم را بي عَقْل نتوان کار بست
پیش بي عقلان نمي باید نِشَست
بي خِرَد دانش وبال ست ای پسر!
عِلْم مرغ و عَقْل بال ست ای پسر!
هرکه علمي دارد و نَبُوَد برآن
از طریقِ عقل باشد بر کَران

در بیانِ آنکه باز گردانیدنِ آن مُحالست

چار چیزست آنکه بعد از رفتنش
از مُحالاتست باز آوردنش
چون حدیثي رفت ناگه بر زَبان
یاکه تیري جَست بیرون از کمان
باز چون آرد حدیثِ گفته را
کس نگرداند قضای رفته را
باز کَي گردد چو تیر انداختي

همچُنین عُمْرت که ضائع ساختي

هرکه بي اندیشه گفتارش بُوَد
پس ندامتهای بسیارش بُوَد

تا نگفتي میتواني گفتنش
چون بگفتي کَی توان بنهفتنش ؟

در بیانِ غنیمت دانستنِ عُمْر

عمر را مِیدان غنیمت هر نَفَس
چون رَوَد دیگر نیاید باز پس

هیچکس از خود قضارا رد نکرد
هرکه راضي از قضا شد بد نکرد

هرکه مي خواهد که باشد در اَمان
مُهر مي باید نهادن بر زبان

مي سَزَد گر عمر را داري عزیز
چون رَوَد پیشش نخواهي دید نیز

در بیانِ خموشي و سخاوت

حاصل آید چار چیز از چار چیز
یاد گیر این نُکته از من ای عزیز!
خاموشي را هر که سازد پیشهٔ
گردد اَیمن - نَبُوَدش اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش
گشت ایمن هرکه نیکي کرد فاش
از سَخاوت مرد یابد سَرْوَري
شُکْرِ نعِمْت را دِهَد افزون‌تري
هرکه او شد ساکت و خاموش کرد
از سلامت کِسوتي بر دوش کرد
گر همي خواهي که باشي در اَمان
رو نکوئي کن تو با خَلقِ جهان
هر کرا عادت شَوَد جُود و کَرَم
در میانِ خَلق گردد مُحْتَرَم
هرکه کاري نیك یا بد مي کُنَد

آن همه مِیدان که با خود مي کُنَد

ای برادر ! بندهٔ معبود باش
تا تواني با سَخا و جُود باش

باش از بُخْلِ بخیلان پُر حَذَر
تا نسوزد مر ترا نارِ سَقَر

در بیانِ چیزیکه خواري آرد

چار چیزت بر دهد از چار چیز
نشنود این نُکته جز اهلِ تمیز

هرکه زو صادر شَوَد این چار کار
بیند او چارِ دگر بي اِختیار

چون سُؤال آورد گردد خوار مرد
ماند تنها هرکه اِسْتِخفاف کرد

هرکه در پایان کاري ننگرد
عاقبت روزي پَشیماني خورد

هرکه نکُنَد اِحتیاط کارها
بر دلش آخر نِشیند بارها

هرکه شد از خویِ بد ناسازگار
دوستان بیشك کنند از وی فِرار

در بیانِ انچه آدمی را شِکَست آرد

آدمی را چار چیز آرد شِکست
با تو گویم گوش دار ای حق پرست!
دشمنِ بسیار و وامِ بیشمار
جرمِ بیحد و عیالِ پُر قطار
وای مسکینی که غرقِ وام شد
هر دمش از غصّه خون آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش
خیره گردد هر دو چشمِ روشنش
هر کرا اَطفال بسیارش بُوَد
در زمانه زارئی کارش بُوَد

در بیانِ صفتِ زنان و صِبیان

چار چیزست از خطاها ای پسر!

گوش دارش با تو گویم سربسر
اول از زن داشتن چشمِ وفا
ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمني ز ابله خطاي دیگرست
صحبتِ صبیان ازینها بدترست
چارمي از مکرِ دشمن ایمني
کی کند دشمن بغیر از دشمني؟

در بیانِ عطاهاي حق

چار چیزست از عطاهاي کریم
با تو گویم یاد گیرش ای سلیم!
فرضِ حق اول بجا آوردن ست
والِدَین از خویش راضي کردنست
حکمِ دیگر چیست؟ با شیطان جِهاد!
چارمی نیکي بحق نامراد

در بیانِ آنکه عُمْر را بیفزاید

مي فزاید عُمْرِ مرد از چار چیز
این نصیحت بشنو ای جانِ عزیز!
اوّل آوردن بگوش آوازِ خوش
و انگهي دیدن جمالِ ماهوَش
سوم آمد ایمنی از مال و جان
مي فزاید عمرِ مردم را ازان
آنکه کارش بر مرادِ دل بُوَد
در بقا افزونیش حاصل بُوَد

در بیانِ آنکه عمر را بکاهد

عُمْرِ مردم را بکاهد پنج چیز
یاد دارش چون شنیدي ای عزیز!
شد یکی زان پنج در پیری نیاز
پس غریبي و انگهي رنجِ دراز
هر که او بر مُرده اندازد نظر

عُمْرِ او بیشك بکاهد ای پسر!

پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان

عمر را اینها همي دارد زیان

هر که او از دشمنان ترسان بُوَد

کار او هر لحظه دیگر سان بُوَد

از خدا ترس و مترس از دشمنان

کز همه دارد خدایت در اَمان

در بیانِ باعثِ زوالِ سلطنت

چار چیز آمد فسادِ بادشاه

با تو مي گویم ولی دارش نگاه

اول اندر مَمْلُکَت جَورِ امیر

دیگر آن غفلت که باشد در وزیر

رنجِ شه باشد خَیانت در دَبیر

بد بُوَد گر قوتی یابد اسیر

چون کند در ملكِ شه میری سِتَم

بادشه را زین سبب باشد اَلَم

چون بُوَد غافل وزیری بیخبر
ملکِ شه ازوي بُوَد زیر و زبر
گر خَلل در کاتبِ دیوان بُوَد
عاقبت رنجِ دلِ سلطان بُوَد
گر اسیران را شَوَد قُوَت پدید
در ولایت فتنه‌ها گردد جدید
چون صلاحت در وجودِ شه بُوَد
دست میران از سِتَم کوته بُوَد
گر نباشد واقف و دانا وزیر
بادشه را زو بُوَد رنجِ کثیر
گر ندارد شه سیاست را بکار
ملک ویران گردد از هر نا بکار

در بیانِ آنکه آبرو نریزد

دور باش از پنج خصلت اي پسر!
تا نریزد آبرویت در نظر
اولاً کم گوي با مردم دروغ

زانکه گردي از دروغت بی فروغ

هرکه اِستیزه کُنَد با مِهتران

آبرويِ خود بریزد بیگمان

پیشِ مردم هرکه را نبود اَدَب

گر بریزد آبرو نبود عَجَب

از سُبُکساران مباش ای نیکخوی!

کز سَبُکساري بریزد آبروی

ای پسر! با مهتران کمتر ستیز

و ز حَماقت آبرویِ خود مریز

گر بعالم آبرو مي بایدت

دائمًا خُلقِ نکو مي بایدت

هرکه آهنگِ سَبُکساري کُنَد

ز آبرويِ خویش بیزاري کُنَد

جز حدیثِ راست با مردم مگوی

تا نگردد آبرویت آب جوي

از خِلاف و از خَیانت باش دور

تا بُوَد پیوسته در رويِ تو نور

گر همي خواهي كه گويندت نكو
اى برادر! هيچكس را بد مگو
تا نباشي در جهان اندوهگين
از حَسَد در روزگارِ كس مبين

در بيانِ آنكه آبرو بيفزايد

مي فزايد آبرو از پنج چيز
باتو گويم بشنو! اى اهلِ تميز
در سخاوت كوش اگر داري غِنا
تا فزايت آبرويت از سخا
بُردباري و وفاداري گزين
زانكه آبِ روي افزايد ازين
هركه او بر خُلق بخشايد همي
بيشك آبِ روي افزايد همي
چون بكارِ خويش حاضر بودهٔ
آبروي خويش را افزودهٔ
از سخاوت آبرو افزون شود

وز بخیلي بیخرد ملعون شود
هرکرا بر خلق بخشایش بود
آبروی او در افزایش بود
باش دائم بُردبار و با وفا
تا بروي خویش بیني صد ضیا
تا بماند رازت از دشمن نهان
سِرّ خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردي پیشِ مردم شرمسار
آنچه خود ننهاده باشي بر مدار
اي برادر! پردهٔ مردم مدر
تا ندرد پرده ات شخصی دگر
با هوايِ دل مکن زنهار! کار
تا نیارد پس پشیمانیت بار
تا زبانت باشد اي خواجه! دراز
دست کوته دار و هر جانب متاز
قدرِ مردم را شناس اي محترم!
تا شناسد دیگري قدرِ تو هم

هرکرا قدري نباشد در جهان
زنده مشمارش که هست از مُردگان
از قَناعت هرکرا نبُوَد نشان
کی توانگر سازدش مالِ جهان ؟
بر عدوي خويش چون يابي ظفر
عفو پيش آر وز جُرمش در گذر
دائمًا مي باش از حق ترسکار
نيز باش از رحمتش اميد وار
با تواضُع باش و خُو کن با ادب
صُحْبَتِ پرهيزگاران مي طلب
بُردباري جوی و بی‌ازار باش
تاکه گردد در هُنَر نامِ تو فاش
صَبْر و عِلْم و حِلْم تِرْياقِ دل اند
حِرْص و بُغْض و کينه زهرِ قاتل اند
همچو تِرْياق اند دانايانِ دهر
قاتل اند ای خواجه! نادانان چو زهر
مردم از ترياق مي يابد نَجات

خود کسی از زهر کی یابد حیات؟

فَخْرِ جمله عملها نان دادن ست

در بروی دوستان بکشادن ست

گرچه دانا باشي و اهل هُنَر

خویش را کمتر ز هر نادان شُمَر

در بیانِ علامتِ نادان

شد دو خصلت مردِ نادان را نشان

صُحْبتِ صبیان و رغبت با زنان

در بیانِ صِفتِ زندگاني

ناخوشي در زندگاني ای ولید!

مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مرد را فِعْلِ نکو

مُرده مي دانَش که نبود زنده او

هرکه گوید عَیبِ تو اندر حضور

مي نماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هرکس که باشد رهنمای
شکرِ او می‌باید آوردن بجای
هر خِرَدمندانِ عالم را شناس
خلقِ نیکو شرم نیکوتر لباس
حالِ خود را از دو کس پنهان مدار
از طبیبِ حاذِق و از یارِ غار
ناصواب کار بینی سربسر
بر مرادِ خود مکن کار ای پسر!
تا توانی با زنان صُحْبت مجوی
رازِ خود را نیز با ایشان مگوی
انچه اندر شرع باشد نا پسند
گِردِ او هرگز نگَرد ای هوشمند!
هرچه را کردست حق بر تو حَرام
دور دار از خود که باشی نیکنام
چون تو روزی برتو بگشاید خدای
دل کشاده دار و تنگی کم نمای
تازه روی و خوش سخن باش ای اخی!

تا بُوَد نامِ تو در عالم سخي
بر مخور اندوهٔ مرگ ای بوالهوس !
چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل ز غِلّ و غِش همیشه پاک دار
تا تواني کینه در سینه مَدار
تکیه کم کن خواجه برکردارِ خویش
دل بِنه بر رحمتِ جَبّارِ خویش
بهترینِ چیز ها خَلق نکوست
خَلق خُلقِ نیك را دارند دوست
رو فروتر باش دائم ای خلف !
کین بُوَد آرائشِ اهلِ سلف
آنکه باشد درِ کفِ شهوت اسیر
گرچه آزادست او را بنده گیر
گر تو بیني ناکسی را دستگاه
حاجتِ خود را ازو هرگز مخواه
بر درِ ناکس قدم هرگز مَبَر
وَر به بیني هم مپرس ازوی خَبر

تا توانی کار اَبْلَه را مساز
کار فرمایش ولی کمتر نواز

در بیانِ احتراز از دشمنان

از دوکس پرهیز کن ای هوشیار!
تا نه بینی نَکْبَتی از روزگار
اوّل از دشمن که او اِستیزه‌روست
وانگهی از صُحْبَتِ نادان دوست
خویش را از نَزدِ دشمن دور دار
باز نادان را زخود مَهْجور دار
ای پسر! کم گوی با مردم دُرُشت
ور بگوئی از تو گردانند پُشت
بهترینِ خصلت ار دانی کراست
آنکه داد اِنصاف واِنصافش نخواست
چون حدیثِ خوب گوئی با فقیر
به بُوَد زانش که پوشانی حَریر
خشْم خوردن پیشهٔ هر سَرْوَرست

تَلْخ باشد از شکر شیرین‌ترست
هرکه با مردم نسازد در جهان
زندگانی تلخ دارد بیگمان
آنکه شُوخ‌ست و ندارد شَرم نیز
وآنکه او ناپاک زادست ای عزیز!
از ملامت تا بمانی در اَمان
باش دائم همنشینِ زیرکان

در بیانِ آنکه خواری آرد

هشت خصلت آورد خواری بروی
با تو گویم گر همی گوئی بگوی
اوّل آن باشد که مانندِ مَگَس
مرد ناخوانده شَوَد مهمانِ کس
هرکه او مهمان کس ناخوانده شد
نَزدِ مردم خوار و زار و رانده شد
دیگران باشد که نادانی رَوَد
کدخدای خانهٔ مردم شَوَد

کارِ کردن بر حدیثِ آن دو مرد
کز سرِ جَهْل اند دائم در نَبَرد
هرکه بنشیند زبردست صدور
گر رسد خواری برویش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قولِ تو گوش
صد سخن گر باشدت یکسر بپوش
حاجتِ خود را مگو با دشمنان
زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مرادِ خود مجوی
تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی هَلا
تا نگردی خوار و زار و مُبْتَلا

در بیانِ زندگانی خویش

در جهان شش چیز می آید بکار
اوّلاً یار و طعامِ خوشگوار
خوش بود یارِ مُوافِق در جهان

باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گوئی و دُرست
به ز دنیا زانکه دروی نفعِ تُست
آنچه ارزان‌ست عالم در بهاش
عقلِ کاملِ دان تو زو دل شاد باش
دشمنِ حق را نباید داشت دوست
بازگشتِ جمله چون آخِر بدوست
عیبِ کس با او نمی باید نمود
زانکه نبود هیچ لحمی بی غَدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر!
نیست در دستِ خلائق نفع و شَر
بندگان را نیست ناصر جز اِله
یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
آنکه از قَهْرِ خدا ترسد بسی
بی گمان ترسند ازوی هر کسی
از بدی گفتن زبان را هرکه بَست
کرد شیطانِ لعین را زیر دست

در بیانِ آنکه اِعتماد را نشاید

کس نیابد پنج چیز از پنج کس
یاد گیر از ناصح ای صاحب نفس!
نیست اوّل دوستي اندر مُلوک
این سخن باور کُنَد اهلِ سُلوک
سِفلهٔ را با مروّت ننگري
هیچ بد خويِ نیابد مهتري
هرکه بر مالِ کسان دارد حَسَد
بوی رحمت بر دماغش کَی رسد؟
آنکه کَذّابست و مي‌گوید دَروغ
نیست او را در وفاداري فَروغ

در بیانِ نصیحت وخیر اندیشي

هرکرا سه کار عادت باشدش
در جهان بخت و سعادت باشدش
اوّلاً گر بیند او عیبِ کسان

در ملامت هیچ نگشاید زبان
هرکرا بینی براهِ نا صواب
سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمتِ خود را ز مردم دور دار
بارِ خود بر کس میفگن زینهار!

در بیانِ تسلیم

گر همی خواهی که باشی رَستگار
رخ مگردان ای برادر! از سه کار
اوّلاً دیدن بُوَد حُکْمِ قَضا
بعد ازان جُستن بجان و دل رضا
چیست سوم دور بودن از جَفا
هر که این دارد بُوَد اهلِ صَفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز
جز براهِ حق نه بخشد هیچ چیز
صَدقهٔ کالوده گردد با ریا
کَی بُوَد آن چیز مقبولِ خدا؟

گر عَمَل خالِص نباشد همچو زر
قلب را ناقِد نیارد در نَظر
تا توانگر باشي اندر روزگار
نَفْس را از آرزوها دور دار

در بیانِ کرامتِ حق

چار چیزست از کرامت هاي حق
یاد دارش چون زمن گیري سبق
اوّلاً صدقِ زبانت در سخن
و آنگهي حفظِ اَمانت فَهم کن
پس سخاوت هست از فضلِ اِلٰه
فضلِ حق دان گر نظر داري نگاه
تا تواني دور باش از سُود خوار
زانکه هست از دشمنانِ کِردگار
هر کرا حق داده باشد این چهار
باشد آنکس مؤمن و پرهیزگار
پیش مردم آنکه رازت کرد فاش

همدمِ آن ابلهِ باطل مباش

هر که باشد مانعِ عُشْر و زکوات

و انکه غافلوار بگزارد صلوات

پُرحَذَر باش از چُنان کس زینهار!

تا نسوزد مر ترا آسیبِ نار

در بیانِ فرو خوردنِ خِشْم

لذّتِ عمرت اگر باید بدهر

باش دائم پُرحَذَر از خِشْم و قهر

چون نگردد خَلق با خویِ تو راست

گر بخویِ مردمان سازي رواست

ای برادر! تکیه بر دولت مُکن

یاد دار از ناصحِ خود این سُخن

سود نکند گر گُریزي از قضا

هرچه مي‌آید بدان می‌ده رضا

زانچه حاصل نیست دل خورسند دار

گوش دل را جانبِ این پند دار

هرکه او با دوستان یکدل بُوَد
جمله مقصودِ دلش حاصل بُوَد

در بیانِ جهانِ فانی

در جهان دانی که باشد مُعْتَبَر؟
آنکه او را باک نبُود از خَطر
کم کند باکس وفا این روزگار
جور دارد نیستش با مِهر کار
آنکه با تو روزِ غم بودست یار
روزِ شادی هم به پُرسش زینهار!
روزِ نِعْمت گر تو پردازی بکس
روزِ محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مُستعان
اندران دولت بپرس از دوستان
مر ترا هرکس که یارِ غم بُوَد
چون رسد شادی همان همدم بُوَد

در بیانِ مَعْرِفَت اللّٰه

معرفت حاصل کن ای جانِ پدر!
تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه عارِف شد خدای خویش را
در فنا بیند بقایِ خویش را
هرکه او عارف نباشد زنده نیست
قُربِ حق را لائق و ارزنده نیست
هرکه او را معرفت حاصل نشد
هیچ با مقصودِ خود واصل نشد
نَفْسِ خود را چون تو بشناسي دِلا!
حق تعالی را بداني با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس
هرکه عارف نیست گردد نا سپاس
هست عارف را بدل مهرِ وفا
کارِ عارف جمله باشد با صفا
هرکه او را معرفت بخشد خدای

غیرِ حق را در دلِ او نیست جای

نَزدِ عارف نیست دنیا را خَطَر

بلکه بر خود نیستَش هرگز نظر

مَعْرِفت فاني شدن در وی بُوَد

هرکه فاني نیست عارف کَی بُوَد ؟

عارف از دنیا و عُقْبیٰ فارغست

زانچه باشد غیر مولیٰ فارغست

هِمّتِ عارف لقایِ حق بُوَد

زانکه در حق فاني مُطلق بُوَد

در بیانِ مَذمّتِ دنیا

با چه ماند این جهان ؟ گویم صواب

آنکه بیند آدَمي چیزی بخواب

چون شَوي بیدار از خواب ای عزیز !

حاصلی نبود ز خوابت هیچ چیز

همچنین چون زندهٔ اُفتاد و مُرد

هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هرکرا بودست کردارِ نکو
در رهِ عُقبیٰ بُوَد همراهِ او
این جهان را چون زنی دان خوبرُوي
خویش را آراید اندر چشمِ شُوی
مرد را مي‌پرورد اندر کنار
مَکْرو شیوه مي‌نماید بی‌شمار
چون بیابد خُفته شُو را ناگهان
بی‌گُمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو باید ای عزیزِ پر هنر
کز چنین مکّاره باشي پُرحَذر

در بیانِ وَرَع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر!
گر همي خواهي که گردي مُعْتَبَر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع
لیك مي گردد خرابي از طبع
هرکه از علمِ ورع گیرد سَبَق

دور باید بودنش از غیرِ حق
ترسگاری از وَرَع پیدا شود
هرکه باشد بی وَرَع رُسوا شود
با ورع هرکس که خود را کرد راست
جنبش و آرامش از بَهْرِ خداست
آنکه از حق دوستي دارد طمع
در محبت کاذبش دان بی وَرَع

در بیانِ تقوی

چیست تقوی؟ ترکِ شُبهات و حرام
از لباس و از شراب و از طعام
هرچه افزون ست اگر باشد حَلال
نَزدِ اَصحابِ وَرَع باشد وبال
چون وَرَع شد یار با عِلْم و عَمَل
حسنِ اِخلاص ترا ناید خلل
ناگهان ای بنده! گر کردي گناه
توبه کن در حال و عذرِ آن بخواه

چون گناهِ نقد آمد در وجود
توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در اِنابت کاهلي کردن خطاست
بر امیدِ زندگي کان بیوفاست

در بیانِ فوائدِ خدمت

تا تواني ای پسر! خدمت گزین
تا شَوَد اسپِ مُرادت زیرِ زین
بندهٔ چون خدمتِ مردان کُنَد
خدمتِ او گنبد گردان کُنَد
بَهْرِ خدمت هرکه بر بندد میان
باشد از آفاتِ دنیا در آمان
هرکه پیشِ صالحان خدمت کُنَد
ایزدش با دولت و حُرمت کُنَد
خادمان را نیست در جَنّت مَآب
روزِ مَحْشَر بیحساب و بی عقاب
خادمان باشند اِخوان را شفیع

جای ایشان در جهان باشد رفیع

گرچه خادم عاصي و مُفلِس بُوَد

بهتر از صد عابدِ مُمسِك شَوَد

میدهد هر خادمی را مُستعان

اجر و مژدِ صائمان و قائمان

بَهرِ خدمت هرکه بر بندد کَمَر

از درختِ معرفت یابد ثَمَر

هرکه خادم شد حیاتش مي دهند

هم ثوابِ غازیانش مي دهند

در بیانِ صَدْقَه

تا امان باشي زقَهْرِ کردگار

صدقه میده در نِهان و آشکار

صدقه را هر بامداد و هر پگاه

تا بلاها از تو گرداند اِله

هرکه او را خیر عادت مي شَوَد

بي گُمان عُمرش زیادت مي شَوَد

آنکه نیکی می کند در حقِ ناس
بهترینِ مردمان او را شناس
آنکه از وی هست مردم را ضَرَر
درمیانِ خَلق زو نبود بَتَر
دین ندارد هرکه نبُوَد ترسکار
نیست عقل آنرا که باشد نا بکار
با وَرَع باش ای پسر! گر مُؤمنی
کافری از قَهْرِ حق گر ایمنی
هرکرا نبود ورع ایمانش نیست
هرکرا نبود حیا احسانش نیست
توبه نبود هرکرا توفیق نیست
حق نه بیند هرکرا تحقیق نیست

در بیانِ تعظیمِ مهمان

ای برادر! میهمان را نیك دار
هست مهمان از عطایِ کردگار
میهمان روزی بخود می آورد

پس گناهِ میزبان را می بَرَد

هرکرا جبّار دارد دشمنش
باز دارد میهمان از مسکنش

ای برادر! دار مهمان را عزیز
تا بیابي عزّت از رحمان تو نیز

مؤمنی کو داشت مهمان را نکو
حق کشاید بابِ جنّت را برو

هرکرا شد طبع از مهمان ملول
از وی آزرده خدا و هم رسول

بندهٔ کو خدمتِ مهمان کُنَد
خویش را شایستهٔ رحمان کُنَد

هرکه مهمان را بروي تازه دید
از خدا الطافِ بی اندازه دید

از تکلّف دور باش ای میزبان!
تا گراني نبودت از مهمان

میهمان را اي پسر! اعزاز کن
گر بُوَد کافر برو در باز کن

هست مهمان از عطاهاي کریم
هرکه زو پنهان شَوَد باشد لئیم
مَعَرفت داري گِرِه بر زر مبند
چون رسد مهمان برویش در مبند
خیز و بر خوانِ کسی مهمان مشو
چون رسد مهمان ازو پنهان مشو
هرکه مهمان را گرامي مي‌کُنَد
کوششی در نیکنامي مي‌کُنَد
هرکه مهمانت شَوَد از خاص و عام
پیش او مي‌باید آوردن طعام
زانچه داري اندک و بیش ای پسر!
بُرد باید پیشِ درویش اي پسر!
نان بده بر جائعان بَهْرِ خداي
تا دهندت در بهشتِ عدن جاي
با تنِ عُور هرکه بخشد جامهٔ
حق دهد او را ز رحمت نامهٔ
هرکه ثوبی باتنِ عوري دِهَد

در دو عالم ایزدَش نوری دِهَد

گر بر آری حاجتِ محتاج را

بر سر از اقبال یابی تاج را

هرکرا باشد بدولت بخت یار

خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر! هرگز مخور نانِ بخیل

کم نشین در عمر بر خوانِ بخیل

نانِ مُمسِك جمله رنج ست و عَنا

می شَوَد نانِ سخی نور و صفا

تا نخوانندت بخوانِ کس مرو

در پی مُردار چون کرگس مرو

چشمِ نیکی از خَسیسِ دون مدار

سَقْفِ ویران را تو بر اُستون مدار

گر کنی خیری تو آن از خود مبین

هرچه بینی نیك بین و بد مبین

در بیانِ عَلامتِ اَحْمَق

سه علامت دان که در احمق بُوَد
اوّلاً غافل ز یادِ حق بُوَد
گفتنِ بسیار عادت باشدش
کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر! چون احمق و جاهل مباش
یکدم از یادِ خدا غافل مباش
هرکه او از یادِ حق غافل بُوَد
از حِمایت در رهِ باطل بُوَد
هیچ از فرمانِ حق گردن متاب
تا نمانی روزِ مَحْشر در عذاب
باطلی را ای پسر! گردن منه
نَقْدِ مردان را بهر کودن مده
درِ قضای آسمانی دم مزن
هر کسی را بیش بین و کم مزن
دستِ خود را سویِ نا مَحْرَم میار
جانبِ مالِ یتیمان هم میار

تا توانی راز با همدم مگوی
گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزادِ مقبول ای عزیز!
بی طمع می‌باش گر داری تمیز

در بیانِ علاماتِ فاسق

هست فاسق را سه خَصلت در نهاد
باشد اوّل در دلش حُبِّ فِساد
خصلتش آزردنِ خلق خداست
دور دارد خویش را از راهِ راست

در بیانِ علاماتِ شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی
می خورد دائم حرام از اَحْمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز
هم ز اهلِ علم باشد در گریز
ای پسر! مگریز از اهلِ عُلوم

تا نسوزد مر ترا نارِ سَموم

تا توانی هیچکس را بد مگوی

پیشِ مردم عیبِ کس هرگز مگوی

با طهارت باش و پاکی پیشه کن

و ز عذابِ گور نیز اندیشه کن

در بیانِ علامتِ بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل

با تو گوئم یاد گیرش ای خلیل !

اوّلاً از سائلان ترسان بُوَد

و ز بلای جوع هم لرزان بُوَد

چون رسد در ره بخویش و آشنا

بگذرد زانجا و گوید مرحبا

نیست از مالش کسی را فائده

کم رسد باکس ز خوانش مائده

در بیانِ قَساوتِ قَلْب

سخت دل را سه علامت یافتم
چون بدیدم رو ازو بر تافتم
با ضَعیفان باشدش جور و سِتَم
هم قَناعت نبُوَدش با بیش و کم
موعظت هر چند گوئی بیشتر
در دلِ سختش نباشد کارگر
اهلِ دنیا را بمعنی مُرده دان
تا نباشی همنشین با مُردگان

در بیانِ حاجت خواستن

حاجتِ خود را مجوی از زِشت روی
آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
مؤمنی را با تو چون افتاد کار
تا توانی حاجتِ او را برار
حاجتِ خود را جز از سلطان مخواه
چون نخواهی یافت از دربان مخواه

از وفاتِ دشمنان شادي مکن
از کسی پیشِ کس آزادي مکن

در بیانِ قَناعت

با قناعت ساز دائم اي پسر!
گرچه هیچ از فَقْر نبُوَد تلخ تر
هر سَحَر بر خیز و اِستِغفار کن
فرصتی اکنون که داري کار کن
همنشینِ خویش را غِیبت مکن
غیرِ شیطان بر کسی لَعْنت مکن
چون شَوَد هر روز در عالم جدید
از گُناهان توبه مي باید گزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا
حق بترساند ز هر چیزی وَرا
تا توانی حاجتِ مِسکین برار
تا بر آرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت

گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز مي باید سِپُرد
هیچکس دیدي که زر با خود بِبُرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین !
نُه گزِی کرپاس و سه گز از زمین
هرچه دادي در رهِ حق آن تست
انچه ماند از تو بلایِ جانِ تست
هر که با اندک ز حق راضي شَوَد
حاجتِ او را خدا قاضي شَوَد
هست دنیا بر مِثالِ قَنْطَره
بگذر ازوي گر تو داري رو بره
هرکه سازد بر سرِ پُل خانهٔ
نیست عاقل - او بُوَد دیوانهٔ
از خدا نبود رَوا جُستنِ غَنا
هست مؤمن را غَنا رنج و عَنا
فَقْر درویشی شفاي مؤمن ست
زانکه اندر وي صفايِ مؤمن ست

مال و اولادت بمعنی دشمن اند
گرچه نزدیکِ تو چشمِ روشن اند
" اِنّما اَوْلادُکُم " را یاد گیر
مال و ملکِ این جهان برباد گیر
مردِ رہ را بُوْدِ دنیا سُوْد نیست
هر گزش اندیشۀ نابُوْد نیست
هرکه از صِدْقش دل صافی بُوَد
خرقۀ با لقمۀ کافی بُوَد
هرکه در بندِ زیادت می شَوَد
دور از اهلِ سَعادت می شَوَد
بندگانِ حق چو جان را باختند
اسپِ همّت تا ثُریّا تاختند
تا نبازی در رہِ حق هرچه هست
انچه می باید کجا آید بدست ؟

در بیانِ نتائجِ سخا

در سخا کوش ای برادر ! در سخا

تا بیابی از پسِ شدّت رُخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی !
زانکه نبود دوزخي مردِ سخي
در رخِ مردِ سخي نور و صفاست
زانکه در جَنّت قرین مُصطَفاست
حق‌تعالی بر درِ جنّت نوشت
این که جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست
جاي مُمسِك جز درونِ نار نیست
کارِ اهلِ بُخل را تلبیس دان
در جهنم همدمِ اِبلیس دان
هیچ مُمْسِك نگذرد سویِ بهشت
بلکه با او کی رسد بويِ بهشت ؟
آنکه میخوانند مر اورا سَقَر
اهلِ کِبْر و بخل را باشد مَقَر
اي پسر! در مردمی مشهور باش
از بخیلي در تکبر دور باش

با سخا باش و تواضُع پیشه گیر
تا شود رويِ دلت بدرِ مُنیر

در بیانِ کارهاي شیطاني

چار خصلت فعلِ شیطاني بُوَد
داند اینها هرکه رحماني بُود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی
باشد آن از فعلِ شیطان بیشکی
خونِ بیني نیز از شیطان بُوَد
آنکه ظاهر دشمنِ انسان بُود
خامیازه فَعْلِ شیطان‌ست و قَي
اي پسر! ایمن مباش از مَکْرِ وي

در بیانِ علاماتِ مُنافِق

دور باش اي خواجه! از اهلِ نِفاق
در جهنم دان منافق را وِثاق
سه علامت در منافق ظاهرست

زان سبب مقهورِ قَهْرِ قاهرست
وعده‌هاي او همه باشد خلاف
قولِ او نبود بغیر از کِذب و لاف
مؤمنان را کم اعانت مي کُنَد
هم اَمانت را خِیانت مي کُنَد
نیست در وعده منافق را وَفا
زان نباشد در رُخَش نور و صفا
تا نپنداري منافق را امین
نیست بادا شَرّش از روي زمین !
از منافق اي پسر ! پرهیز کن
تیغ را از بهرِ قتلاش تیز کن
با منافق هر که همره مي شَوَد
منزلِ او در تگِ چه مي شَوَد

در بیانِ علامتِ مُتَّقي

سه علامت باشد اندر مُتَّقي
کی بود نسبت تقي را با شقي؟

پُر حذر باش ای تقی! از یارِ بد
تا نیندازد ترا در کارِ بد
کم رود ذکرِ دروغش بر زبان
از طریقِ کِذْب باشد بر کران
از حلال و پاک هم گیرند کام
تا نیفتد اهلِ تقوی در حرام

در بیانِ علامتِ اهلِ جَنَّت

هرکرا باشد سه خصلت در سرشت
باشد آنکس بی شك از اهلِ بهشت
شُکر در نَعْماء و صَبْر اندر بلا
می دهد آئینهٔ دل را جِلا
هرکه مُسْتغفِر بود اندر گُناه
حق زنارِ دوزخش دارد نگاه
هرکه ترسد از اِلَه خویشتن
خواهد او عُذْرِ گناهِ خویشتن
مَعصیت را هرکه پی درپی کُنَد

ایزدش از اهلِ جنّت کَی کُنَد؟
ای پسر! دائم باستغفار باش
وز بدان و مُفْسِدان بیزار باش
گر کنی خیری بدست خویش کن
خیرِ خود را وقف بر درویش کن
یکدرم کانرا ز دستِ خود دهند
بِه بود زان کز پسِ او صد دهند
گر به بخشی خود یکی خرمای تر
بهتر از بعدِ تو صد مثقالِ زر
هرچه بخشیدی مکن با او رجوع
گر ز پا افتادهٔ از دستِ جوع
این بدان ماند که شخصی قَی کُنَد
باز میل خوردنِ آن می کُنَد
با پسر گر چیزکی بخشد پدر
می رسد گر باز گیرد زان پسر؟
ای پسر! شادی ز مال و زر مجو
انچه کس را دادهٔ دیگر مجو

در بیان آنکه در دنیا ازان خوش نباید بود

شادیِ دنیا سراسر غم بُوَد
سودِ او را در عقب ماتم بُوَد
نهیِ لَا تَفْرَحْ ز دنیا گوش دار
جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانی را ندارد دوست حق
این سخن دارم ز استادان سبق
ای پسر! با محنت وغم خوی کُن
رویِ دل را جانبِ دلجوی کُن
گر فرح داری ز فضلِ حق رواست
لیک از دنیا فرح جُستن خطاست
حُزن و اندوه ست قُوْتِ بندگان
غم شَوَد یارِ فرح جویندگان
از چه موجودی بیندیش ای پسر!
هرکسی دارد غمِ خویش ای پسر!
کرد ایزد مر ترا از نیست هست

از برای آنکه باشي حق پرست

تا تو باشي بندهٔ معبود باش

با حیا و با سخا و جود باش

در بیانِ نصائح و نتائج دیني و دنیوي

خواب کم کن اوّلِ روز ای پسر!

نَفْس را بد خو میاموز اي پسر!

آخرِ روزت نکو نبُوَد منام

پیشتر از شام خواب آمد حرام

اهلِ حکمت را نمي‌آید صواب

درمیانِ آفتاب و سایه خواب

اي پسر! هرگز مرو تنها سفر

باشدت رفتنِ سفر تنها خطر

دست را بر رخ زدن شُومست و شُوم

اِستماعِ علم کن ز اهلِ عُلوم

شب در آئینه نظر کردن خطاست

روز اگر بیني تو روی خود رواست

خانه گر تنها و تاریکت بُوَد
مؤنسی باید که نزدیکت بُوَد
دست را کم زن تو در زیرِ زنخ
نَزدِ اهلِ علم سرد آمد چو یخ
چارپایان را چو بینی در قطار
درمیانِ شان نیائی زینهار!
تا فزاید قَدْر و جاهت را خدا
روز و شب مي باش دائم در دعا
تا شَوَد عُمْرت زیاده در جهان
رَو نکوئي کن نکوئي در نِهان
تا نگاهد روزیت در روزگار
مَعصیت کم کن بعالم زینهار!
هرکه رُو در فِسْق و در عِصْیان کُنَد
ایزد اندر رِزْقِ او نقصان کُنَد
کم شَوَد روزي ز گفتارِ دروغ
در سخن کَذّاب را نبُوَد فُروغ
فاقه آرد خوابِ بسیار اي پسر!

خواب کم کن - باش بیدار اي پسر!

هر که در شب خواب عُریان مي کُنَد

در نصیبِ خویش نقصان مي کُنَد

بَولِ عریان هم فقیري آورد

اندُهِ بسیار و پیري آورد

در جنابت بد بُوَد خوردن طعام

نا پسندست این به نزدِ خاص و عام

ریزهٔ نان را میفگن زیرِ پای

گر همي خواهي تو نِعْمت از خدای

شب مزن جاروب هرگز خانه در

خاک روبه هم منه در زیرِ در

گر بخواني باب و مامت را بنام

نِعْمتِ حق بر تو مي گردد حرام

گر بهَر چوبی کني دندان خِلال

بی نوا گردي و افتي در وبال

دست را هرگز بخاك و گِل مشوی

از براي دست شستن آب جوي

اي پسر ! بر آستانِ در مشین
کم شَوَد روزي ز کردارِ چُنین
تکیه کم کن نیز در پهلوي در
باش دائم از چنین خصلت بدر
در خلاجا گر طهارت مي کني
وقتِ خود را دان که غارت مي کني
جامه را بر تن نشاید دوختن
باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازي روی خویش
روزیت کم گردد ای درویش ! بیش
دیر رَو بازار و بیرون آی زُود
زانکه رفتن را نیابي هیچ سُود
نیك نبُوَد گر کشي از دَم چراغ
رہ مده دودِ چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک
زانکه آن خاصِ تو باشد خوشترک
از گدایان پاره هاى نان مخر

زانکه می آرد فقیری ای پسر!
دور کن از خانه تارِ عنکبوت
باشد اندر ماندنش نقصانِ قُوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن
خشك ریشِ خویش را تازه مکن
دسترس گر باشدت نیکی بکن
چونکه رهواری بره لنگی مکن

در بیانِ فوائدِ صَبْر

تا شَوی در روزگار از صابران
غم مکن از دیدنِ سختی گران
گر تُرش سازی تو روی اندر بلا
خویش را از صابران مَشْمُر هلا
در بلا وقتی که صابر نیستی
نَزدِ اهلِ صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبرِ تو باشد جمیل
با کسی کم کن شکایت از خلیل

گر نباشد فَخْر از درویشیت
کی باهلِ فَقْر باشد خویشیت ؟
گر همه جنبش بفرمان باشدت
حُرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعُقبیٰ می‌رسد
لیکن از حُرمت بمولیٰ می‌رسد
حرمتت در خدمت آرامِ دل‌ست
هرکه خدمت کرد مردِ مُقبِل‌ست
گر نگردی ای پسر! گِردِ خِلاف
انگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرح را انتظار
در بلا جز صبر نبُوَد هیچ کار

در بیانِ تجرید و تفرید

گر صفا می بایدت تجرید شَو
ور خبر داری ز اهلِ دید شو
ترکِ دعوی هست تجرید ای پسر!

فهم کن معنیِ تفرید ای پسر!
اصلِ تجریدت وداع شَهْوتست
بلکه کُلّی انقِطَاع شهوتست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق
آنزمان گردی تو در تفرید طاق
گر تو برداری ز غیرش اعتمید
آنگه از تجرید گردی با امید
اعتمادت چون همه بر حق بُوَد
آندمت تفریدِ جان مطلق بُوَد
ترکِ دنیا کن برای آخرت
وز بدن برکش لباسِ فاخِرت
گر بیابی از سَعادت این مقام
صاحبِ تجرید باشی والسلام
گر ز دنیا دست شوئی بَهْرِ حق
و انگه از تفرید گویندت سبق
رَو مجرّد باش دائم مرد باش
تا بهر فرقی نشینی گرد باش

گِردِ کِبْر و عُجب خود رائي مگرد
قَدْرِ خود بشناس و هرجائي مگرد
هرکه گردِ کورهٔ انکشت گشت
جامه ازدودش سیاه و زِشْت گشت
و انکه با - عطّار - می گردد قریب
او همی یابد ز بوي خوش نصیب
همنشینِ صالحان باش ای پسر!
دور باش از رِند و قَلّاش ای پسر!
جانبِ ظالم مکن میل ای عزیز!
ورکني گردي ازان خیل اي عزیز!
رَو ز اهلِ ظلم بگریز ای فقیر!
تا نسوزي زآتشِ تیز ای فقیر!
صُحْبتِ ظالم بسانِ آتش‌ست
زانکه خلق آزار و تُند و سرکش‌ست
از حضورِ صالحان صالح شوي
ور نشیني با بدان طالح شوي
هر که او با صالحان همدم شَوَد

در حریمِ خاصِ حق محرم شوَد

اي پسر! مگذار راهِ شرع را
اصل یابي گر بگیري فرع را

از شریعت گر نهي بیرون قدم
در ضلالت افتي و رنج و الم

هر که در راهِ ضلالت میرود
از جهالت با بطالت میرود

حق طلب - وز کارِ باطل دور باش
در سخا و مردمي مشهور باش

هر که نگزیند صِراطِ مُستقیم
در عذابِ آخِرت ماند مُقیم

در رهِ شیطان منه گام اي اخي!
تا نگردي خوار و بدنام اي اخي!

هر که در راه حقیقت سالك ست
روز و شب خائف ز قَهْرِ مالك ست

بر خلافِ نَفْس کن کار اي پسر!
تا نیفتي زار در نارِ سَقَر

در بیانِ کراماتِ آلهي

چار چیزست از کَرامتهاي حق
مُقبِل‌ست آنکس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راست گوي
با سخاوت باشد و هم تازه روي
بعد ازان حِفْظ امانت باشدش
هم نظر پاک از خِیانت باشدش
هر کرا حق داده باشد این چهار
باشد آنکس مؤمن و پرهیزگار

در بیانِ آنکه دوستي را نشاید

دوست بد باشد زیانکار ای پسر!
تو طمع زان دوست بردار اي پسر!
هر که مي گوید بدیهای تو فاش
دوست مشمارش بد و همدم مباش
دوستي هرگز مکن با باده خوار
از چنان کس خویشتن را دور دار

مُنْعَمِي گر میکند ترک زکات
دور از وی باش تا داری حیات
دور شو زانکس که خواهد از تو سُود
گر سرِ خود بر قدمهای تو سود
اي پسر! از سود خواران کن حذر
خصم ایشان شد خدای داد گر
آنکه از مردم همي گیرد ربا
زینهار! اورا نگوئي مَرحبا

در بیانِ غمخواريِ مردم

بر سرِ بالینِ بیماران گذر
زانکه هست این سُنّتِ خیرالبشر
تا تواني تِشنه را سیراب کن
در مجالس خدمتِ اصحاب کن
خاطرِ ایتام را دریاب نیز
تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمي ناگهان

عرش حق در جُنبش آید آن زمان
چون یتیمي را کسی گِریان کُنَد
مالك اندر دوزخش بِریان کُنَد
آنکه خندآید یتیمِ خسته را
باز یابد جنّتِ دربسته را
هر که اَسرارت کند فاش ای پسر!
از چُنان کس دور مي باش ای پسر!
در جوانی دار پیران را عزیز
تا عزیزِ دیگران باشي تو نیز
بر ضعیفان گر به بخشائی رَواست
کین ز سیرتهای خوبِ اولیاست
بر سرِ سیری مخور هرگز طعام
تا نمیرد در بدن قلب ای غلام!
علّتِ مردم ز پُرخواری بوَد
خوردنِ پُر تخمِ بیماري بوَد
راحتی نبوَد حسودِ شوم را
کاذبِ بدبخت را نبوَد وفا

هر مُنافِق را تو دشمن وار باش
از وی و از فعلِ وی بیزار باش
توبهٔ بدخو کجا محکم بُوَد ؟
مر بخیلان را مَروُت کم بُوَد
تا شَوَد دینِ تو صافي چون زلال
باش دائم طالِبِ قُوْتِ حلال
آنکه باشد در پَی قُوْتِ حرام
در تنِ او دل همي میرد تمام

در بیانِ صِلهٔ رحم

رَو به پرسیدن برِ خویشانِ خویش
تاکه گردد مُدّتِ عُمْرِ تو بیش
هر که گرداند ز خویشاوند رو
بی‌گُمان نقصان پذیرد عمرِ او
هر که او ترکِ اَقارب مي کُنَد
جسمِ خود قوت عقارب مي کُنَد
گرچه خویشانِ تو باشد از بدان

بدتر از قطعِ رحم چیزی مدان

هر که از خویشِ خودش بیگانه شد

نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان فُتُوت

چیست مردی ؟ ای پسر ! نیکو بدان

اوّلاً ترسیدن از حق در نِهان

عذر خواهد مرد پیش از معصیت

باشدش طاعات بیش از معصیت

آنکه کاری نیك مردان می کند

با ضعیفان لطف و احسان می کند

هر که او باشد ز مردانِ خدا

باشد اندر تنگ دستی با سخا

ای پسر! در صحبتِ مردان در آی

تا نظرها یابی از فضل خدای

هرکه از مردانِ حق دارد نشان

نگذراند عیبِ دشمن بر زبان

خود نخواهد مَرد خصمان را هلاک
از غمِ ایشان شود اندوهناك
مي نجوید مرد انصاف از کسی
گر رسد ظلم و جفا با او بسی
هرکه پا اندر رهِ مردان نهاد
کی رود هرگز بدُنبالِ مراد؟
اي پسر! ترکِ مرادِ خویش گیر
وانگهي راهِ سلامت پیش گیر

دِر بیانِ فَقْر

فقر مي‌داني چه باشد اي پسر!
با تو گویم گر نداري زان خبر
گرچه باشد بی نَوَا در زیر دَلْق
خویش را مُنْعِم نماید پیش خلق
گرسنه باشد ز سیري دم زَنَد
دوستي با دشمنانِ خود کُنَد
گرچه باشد لاغَر و زار و ضعیف

وقتِ طاعت کم نباشد از حریف
خونِ دل پُر دارد و دستِ تهي
مي‌نماید در نزاري فربهي
اي پسر! خود را بدرویشان سپار
تا نگهدارد ترا پروردگار
با فقیران هرکه همدم مي‌شَوَد
در سرائ خُلْد محرم مي‌شَوَد،

در بیانِ اِنتِباه از غفلت

در بلا یاري مخواه از هیچکس
زانکه نبُوَد جز خدا فریادرس
از خداي خویشتن غافِل مباش
غافلانه در رهِ باطل مباش
جاي گریه‌ست این جهان در وي مخَند
چشمِ عِبرت برکشا و لب به بند
همچو مور از حِرْص هر سوئ مرو
پندِ ناصح را بگوشِ جان شنو

اي پسر ! كودك نيِ - بازي مكن
کار با شیطان بانبازي مکن
نَفْسِ بد را در گُنه ياري مده
عمر برباد از تَبه کاري مده
هرکجا تهمت بُوَد انجا مرو
راهِ حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داري - ازو ایمن مباش
زیر سَقْفِ بی ستون ساکن مباش
در رهِ فِسْق و هَوَا مَرکب متاز
خویشتن را سُخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داري زاد گیر
عمرِ خود را سربسر بر باد گیر
ای پسر اندیشه از اِغلال کن
نَفْسِ بد را از لَگَد پامال کن
تا نسوزي سازگاري پیشه کن
از عذاب و قَهْرِ حق اندیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر

جای شادي نيست با چندين خطر
آتشی در پيش داري ای فقير!
هيچ خوفت نيست از نارِ سَعير ؟
عقبه در راه ست و بارت بس گران
نگذرد بارت بسعي ديگران
داري اندر پيش روزِ رستخيز
از خدايت نيست امکانِ گريز
ای پسر! راهِ شريعت پيش گير
زود تر ترک هوائي خويش گير
ای برادر! باش در فرمانِ حق
تا بيابي جَنّت و رضوانِ حق
گردن از حکمِ خدايت بر متاب
تا نمانی روزِ مَحْشر در عذاب
تا بيابي در بِهِشتِ عَدَن جای
شفقتی بنمای با خَلقِ خدای
تا دهندت جای در دارالسلام
با فقيران روز و شب ميده طعام

شاد اگر داری درونِ خَسته را
باز یابی جَنّتِ در بسته را
هرکه آرد این نصیحت را بجای
در دو عالم راحتش بخشد خدای
یا آلهي ! رحم کن بر ما همه
عفو کن جمله گناهِ ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی
نیست مارا غیرِ تو دیگر کسی
گر بخوانی - ور برانی - بندهایم
هرچه حکم تست ازان خرسندهایم
رحمتِ حق باد برِ جانِ کسی
کین نصایح را بخواند او بسی

خاتمه

رحمتی ماند بسی از ذالجلال
بر روانِ پاکِ آن صاحب کمال
کین همه دُرها بنظم آورده است

غوطها در بحرِ معنی خورده است
یادگاری در جهان بگذاشته
هیچ پندی را فرو نگذاشته
اهلِ دین را اینقدر کافی بُوَد
اهلِ دنیا را همین وافی بُوَد
هرکه اینها را بداند عاقل ست
و آنکه اینها کار بندد کامل ست
در جوارِ انبیا دارالسلام
همنشینِ اولیا باشد مدام
یارب ! آن ساعت که جان بر لب رسد
جسمِ پژمرده بتاب و تب رسد
شربتِ شهد شهادت نوشیم
خلعتِ راه سعادت پوشیم
چون ندارم در دو عالم جز تو کس
هم تو می‌باشی مرا فریادرس

تمام شد پند نامهٔ شیخ فریدالدین عطار .

بسم الله الرحمن الرحيم

واضح باد که چون سلسلهٔ نبوت به حضرت یعقوب رسید - با دوازده پسر و دیگر لواحقین در کنعان جا گزید - و از آن میان یوسف علیه السلام که سواي بنیامین از همه پسران کهتر بود - در حسن و جمال از جمله خلایق بهتر بود - و ملا عبدالرحمن جامي - احوال آن گوهر گرامي - بالتفصیل در کتاب خود آورده - سبب عداوت اِخوان با یوسف چنین برنگاشته - که چونکه یعقوب علیه السلام با یوسف محبت تمام داشت - بخواستگاري وی دست بدعا بر افراشت - تا عصای زبرجدی - از درگاه ایزدي - بوی عنایت شد - و ازین سبب برادرانش بر وی حسد بردند - و قصد جدا کردنش از پدر مصمم کردند - چنانچه برخي از

اشعار ابدار جامي - در باقي احوال آن گوهر نامي - بطور انتخاب ایراد نموده شد *

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه‌السلام را ز پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیشِ خِرَدمَند
کز آن مشکل فتد در کارِ او بند
کُنَد عقلِ دگر باعقلِ خود یار
که تا در حلِّ آن گردد مددگار
زیک شمع ار نگیرد نور خانه
فروزد شمعِ دیگر درمیانه
ولی هست این سخن در راست بینان
بصدرِ راستی بالا نشینان
نه در کجرو حریفانِ کج اندیش
که گردد از دو کجرو کجروي بیش
چو مجلس ساختند اِخوانِ یوسف
براي مشورت درشانِ یوسف

یکی گفت - او ز حسرت خون ما ریخت
بخونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست
که از دستش بخونریزی توان رَست
چو گردد کُشته پنهان ماند این راز
ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت - این به بی دینی است راهی
که اندیشیم قتلِ بی گناهی
آگر اسپِ جفا رانیم آخر
نه در کشتنِ مُسلمانیم آخر
غرض زین بُقعه بیرون بردنِ اوست
نه کُشتن یا زدن یا مردنِ اوست
همان به کافگنیمش از پدر دور
بهائل وادئ مَحروم و مَهجور
بیابانی درو جز دام و دَد نَی
بجز رُوباه و گُرگ از نیك و بد نی
نباشد آب او جز اشكِ نومید

نباشد نانِ او جُز قُرصِ خورشید
نه در وی سایهٔ جز در شبِ تار
نه در وی بِستری جز نَشترِ خار
چو یک‌چند اندر و آرام گیرد
به مرگِ خویشتن بی شک به میرد
نگشته تیغِ ما رنگین بخونش
رهیم از تیغِ نیرنگ و فسونش
دگر گفتا که قتلِ دیگرست این
چه جای قتل ازان هم بدترست این !
بیکدم زیرِ خَنجر جان سپردن
به ست از گُرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدرِ عزّت و جاه افگنیمش
بصد خواری دران چاه افگنیمش
بُوَد کانجا نشیند کاروانی
برآساید دران منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجاي آب ازان چاهش برآرد
به فرزندیش گیرد یا غلامی
کُنَد در بردنِ او تیزگامی
شَوَد پیوندِ او زین‌جا بریده
بوي از ما گزندي نا رسیده
چو گفت او قصّهٔ چاهِ پر آشیب
شدند آنان همه در چه سراشیب
ز غورِ چاهِ مَکْرِ خود نه آگاه
همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفتند از پدر در دل نِفاقی
بران تزویر کردند اِتّفاقی
و زان پس رو بکارِ خود نهادند
بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتنِ برادران پیشِ پدر و درخواست نمودن
که یوسف را همراه خود بجانب صحرا برند

جوان‌مردان که از خود رَستگانند
بکُنجِ بی‌خودی بنشستگانند
ز قیدِ طبع و کیدِ نَفْسِ پاکند
براهِ درد و کویِ عشق خاکند
نه ز ایشان بر دلِ مردم غباری
نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازیِ عالم سازگارند
به هر باری که آید بُردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند
سَحَر زان سان که شب خسپند خیزند
حَسَد ورزانِ یوسف بامدادان
بفکرِ دینه خرّم طبع و شادان
زبان پر مِهْر و سینه کینه اندیش
چو گُرگانِ نهان در صورتِ میش

بدیدارِ پدر اِحرام بستند
بزانوی ادب پیشش نِشَستند
درِ زَرْق و تَمَلُّق باز کردند
ز هر جای سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کُهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را
هَوای رفتنِ صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نورِ دو دیده
ز کم سالی به صحرا کم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی
به همراهیش ما را سرفرازی
بکُنجِ خانه مانده روز تا شب
" فَاَرْسِلْهُ غَدًا يَرْتَعَ و يَلْعَبْ "
گهی با او رهِ صحرا نوردیم

گهی بر پُشتِ کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرشِ سبزه بازی گاه سازیم
به هر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سرِ لاله کُلاهش
کنیم از فرقِ یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسانِ کَبْك دامان
میانِ سبزهٔ سازیمش خرامان
بیك جا گاهٔ آهو چرانیم
ز یك سو گُرگِ را زهره درانیم
بُوَد طبعش باینها شاد گردد
ز اندوهِ وطن آزاد گردد
ز جدّ گرچه هزار اعجوبه سازی
نخندد طبعِ کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبانِ رضا پیچید از ایشان

بگفتا بردنِ وی کَی پسندم؟
کزان گردد درون اندوه مندم
ازان ترسم کزو غافل نشینید
ز غفلت صورتِ حالش نه بینید
درین دیرینه دشتِ محنت انگیز
کهن گرگی برو دندان کُنَد تیز
بدان نازک بدن دندان رساند
تنش را بلکه جانم را دراند
چون آن افسون گران این را شنیدند
فسونِ دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زان سان سُست رائیم
که هر ده تن بگُرگی برنیائیم
نه گُرگ از شیر مردم خوار باشد
به چنگِ ما چو روبه خوار باشد
چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردنِ یوسف رضا داد

بلا را در دیارِ خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیشِ پدر و
ویرا بی گناه در چاه افگندن

فُغان زین چرخِ دولابی که هر روز
بچاهی افگند ماهی دل افروز
غزالی در ریاضِ جان چرنده
نِهَد در پنجهٔ گرگِ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند
فلك گفتا که گرگان بَرّه بردند
به چشمان پدر تا می نمودند
زیك دیگر به مِهْرش می ربودند
گهی آن بر سرِ دوشش گرفتی
گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا در دامن صحرا نهادند
برو دستِ جفاکاری کشادند
زدوشِ مرحمت بارش فگندند

میانِ خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خار می زد
بگُل از خار و خس مِسمار می زد
فگنده کَفْش ره بر خاره می کرد
کفِ سیمین ز خاره پاره می کرد
کفِ پائی که می بودش ز گُل ننگ
ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ده سخت پنجه
طبانچه کردیش رُخساره رنجه
به تیغی قطع باد آن دست کوتاه
که سر پنجه زَنَد با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخمِ سِیلي
قفائش چون رخِ بد خواه نیلي
به بسته از قفا اولی‌ست دستی
که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
رسیدی مالشِ کوشش ز هرسو

کسی کان گوش را مالد بانگشت
جز انگشتش مبادا هیچ در مُشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی
به بی زاری گریبانش دریدی
بگریه هرکرا در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هرکرا آواز کردی
نواهای مُخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت
ز خونِ دیده بر گل لاله می کاشت
گهی در خون وگه در خاک میخفت
ز اندوهِ دلِ صد چاک می‌گفت
کجائي ای پدر! آخر کجائي!
ز حالِ من چنین غافل چرائي!
بیا بنگر کنیزک زادگان را
ز راهِ عقل و دین افتادگان را
که با کامِ دلت در دل چه دارند

حقِ الطاف تو چون مي گذارند ؟
گُلی کز روضۀ جانت دمیدست
برو باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگي در تاب مانده
که نَی رنگ اندرو نَی آب مانده
نهالي نازپروردِ بهشتي
که در بستان سرايِ عمر کِشتي
چنان از بادِ جور افتاد بر خاک
کزو جوید بلندي خار و خاشاک
مَهي کز وی شَبَت را نور بودی
ز ظلمت‌هاى دَوران دور بودی
رسیدش از فَلَك زانسان وبالی
که جوید لمعۀ نور از هِلالی
بدین سان بُوَد حالش تا سه فرسنگ
ازو صُلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمي و زایشان سخت روئی
و زو گرمي و ز ایشان سردگوئی

که ناگه بر سرِ چاهی رسیدند
ز رفتن بر لبِ چاه آرمیدند
چهی چون گورِ ظالم تنگ و تیره
ز تاریکیش چشمِ عقل خیره
لبِ او چون دهانِ اژدهائی
پیِ قوت از برون مردم ربائی
درونش چون درونِ مردم آزار
برایِ مردم‌آزاری پُر از مار
مدارِ نقطهٔ اندوهٔ دورش
برون از طاقتِ اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور
هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نَفَس زن گر درو یکدم نشستی
نَفَس را بر نفس‌زن راه بستی
چو ایشان دفع آن گل چهره مه را
پسندیدند آن نا بهره چه را
دگر بار از جفا شان داد برداشت

بنوعی نالهٔ و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی
زسوزش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد
دلِ چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند
دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بران ساعد که گر بر وی رسیدی
حریرِ خُلْد ازان آزار دیدی
رسن بستند از مویِ بُز و میش
برو شد هر سرِ موئی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند
به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهنِ او
چو گُل از غنچه عُریان شد تنِ او
بقَدِ خود بریدند از ملامت
لباسی تا بدامانِ قیامت

فرود آویختند آنگه بچاهش
در آب انداختند از نیمه راهش
به خوبي بود خورشیدِ جهان‌تاب
فگندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگي
نشیمن ساخت آن را بیدرنگي
چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ
که کانِ گوهري شد بس گران سنگ
ز لعلِ مَیگوارش شکر آئین
شد آن شورابه هم چون شَهْدِ شیرین
شد از نورِ رخش آن چاه روشن
چو شب رويِ زمین از ماه روشن
شَمیمِ گیسوانِ عِطْرسایش
عفونت را برون برد از هوایش
ز فرِّ طلعتِ او هرگزنده
سويِ سوراخِ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهني بود

که جدّش را ز آتش مأمنی بود

فرستادش بابراهیم رِضوان

ازان رو شد برو آتش گُلستان

رسید از سِدره جبریلِ امین زود

ز بازوي وي آن تعویذ بکشود

برون آورد از آنجا پیرهن را

بدان پوشید آن پاکیزه تن را

ازان پش گفت اي مهجورِ غمناک!

پیامت مي رساند ایزدِ پاک

که روزي این خِیانت پیشگانرا

گروهی نا صواب اندیشگانرا

ز تو دلریش تر پیشت رسانم

فگنده پیش سر پیشت نشانم

بر ایشان این جفا ها را شماري

و ز ایشان حالِ خود پوشیده داري

تو داني مو به مو کایشان کیانند

سرِ مویِ ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود
ز رنج و محنتِ اِخوان بر آسود
نمود آن تخته سنگین تخت گاهی
نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین دادن جانِ حزینش
ندیمِ خاص شد روح‌الامینش

رنگین ساختن برادران پیراهن یوسف را بخون و بردن انرا پیش پدر برای شهادت سخن

چو یوسف را بچاه انداختندش
چهِ تاریك منزل ساختندش
چو پیراهن که از وی بر کشیدند
مصالح غیر ازین دیگر ندیدند
که از خونِ دروغی رنگ سازند
به نزدیكِ پدر نیرنگ سازند
بکشتند از پی آن گوسپندی
گرفتند از تنِ او قطرهٔ چندی

بخونِ گوسپندش رنگ کردند
بخانه بعد از آن آهنگ کردند
به نزدیکِ پدر هر یك نشستند
بگردِ مه چو هاله حلقه بستند
کشاده پیر چشم خویشتن را
ندیده آن جوانِ سیم تن را
ندیده نورِ دیده پیشِ دیده
بسوز و درد آهی بر کشیده
بگفتا یوسفِ مه رویِ من کو؟
سنان مژگان کمان ابرویِ من کو؟
قرارم همرهِ او رفت و جان هم
بهجرش همدمم با درد و هم غم
بامیدِ قدومش چشم بر راه
بماندم کاید آن رخشان تر از ماه
کشیدیم تا بغایت انتظاري
زده از تیغِ هجرم زخم‌کاري
به تلبیس آنهمه گشتند گریان

بگفتند ای پدر! آن ماهِ تابان
دویده همرهٔ ما در بیابان
بصیدِ آهوان هر یك شتابان
هوای گرم چون گرمی فزون کرد
گلابی از گلِ رویش برون کرد
پیِ آسایش آن نیکبختی
بیاسودیم در پای درختی
درختی دلکش و هم سایه‌گستر
هوایِ سایهٔ او روح پرور
نموده در تهِ او سایهٔ نور
بهم آمیخته چون مشك و کافور
بزیرِ آن درخت از تابش و تاب
شدیم آسوده چون لب تشنه از آب
پس از وی شد هوای صیدِ مارا
هوای صید کرده قید مارا
متاعِ خویش و یوسف را نهادیم
و زانجا اسپ سوی صید راندیم

قضا مارا بسوی صید برده
برادر یوسفم را گُرگ خورده
گرت باور نیفتد می توانیم
بدین دعوي گواهي بگذرانیم
کشیدند از بغل پیراهن اینک
کُنَد قولِ مرا هم روشن اینک
به بین بشناس کاین پیراهنِ او
شده گلرنگ از خونِ تنِ او
ازین کاریکه پیراهن دلیل است
قضا بود اینچنین - صبرت جمیل است
چو یعقوب این سخن در گوش کرده
وداعِ جان و عقل و هوش کرده
ز بیهوشي بهشیاري در آمد
دو چشمِ او بخونباري در آمد
گهی بیهوش و گه هوشیار مي شد
چنین حالش ز بهرِ یار مي شد
بلاي جانِ مُشتاقان فِراقست

فراقِ دوستان ما لا یُطاق است
بسا عاشق براهِ آشنائي
شده مقتول از تیغِ جُدائي
شنیدم این سخن از عاشق زار
ز جان دوري خوش است امانه از یار
فغان و گریه‌ها بسیار کرده
فراقِ یوسف اورا زار کرده
یکی گفتش مکن گریه ـ ضرر هست
که گریه دافعِ نور البصر است
بگفتا دیده بَهرِ دیدن یار
بُوَد خوشتر و گر نه نیست در کار
پيِ دیدار جانان دیده خوشتر
ولی بی روي جانان کور بهتر
بفرزندان زبانِ طعنه بکشاد
که از دستِ شما فریاد! فریاد!
چرا اورا ز پیشِ من ربودید
چو بر وي حامي و حافظ نبودید

ندانستم که تنها می گذارید
غزالِ من بگُرگان می سپارید
دریغا ! حسرتا ! دردا ! درین راهی
زدم از دست خود این تیشه بر پای
غزالِ خود بگرگان چون سپردم
بنادانی چرا این زهر خوردم
به پیراهن تفحص کرد دیده
نه جائی پاره نَی جائی دریده
بمژگان گوهرِ اَشك ارچه می سُفت
به پیراهن نظر می کرد و می گفت
چگونه گرگ یوسف‌خوار بوده
که یوسف خورد و پیراهن نسوده
عجب از قتلِ مجروحِ دو نیم است
که خود دونیم و پیراهن سلیم است
نُماید گفتنِ ایشان دروغی
نمی بینم بقولِ شان فروغی
بلی دانا اگر یابد نشانی

کُنَد معلوم رَمْزِ داستانی
چو مُطْرِب میزند انگشت بر تار
شَوَد معلوم نقش از نقشِ بسیار
چو پیراهن نمودش روی امید
بحالِ یوسفِ رخشنده خورشید
بگفت اورا خداوندا ! نگهدار
بچنگِ گرگ مردم خوار مسپار
دلِ پُر دردِ او بی غم نبودی
دو چشمش دایماً بی نم نبودی
ز گریه نورِ چشمِ او برون شد
ز بارِ هجر قدِ او نگون شد
اگر از درد کردی گریه آغاز
شدی دیوار با او گریه پرداز
گهی حُسن و جمالش یاد کردی
فغان و گریۀ بنیاد کردی
گهی می شد میان درد و زاری
ز وصلِ یوسفش امیدواری

تو هم جامی! مشو نومید از حق
که نومیدی ز حق کُفر است مطلق
بُوَد از رحمتش امیدواری
اگرچه معصیت بسیار داری

رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف را از آن بیرون آوردن

بنامِ ایزد چه فرّخ کاروانی
کز ایشان آب جویان کاردانی
چو دلوی بر کَشَد ناگه ز چاهی
شَوَد طالع ز بُرجِ دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب
چو ماهِ نَخشَب اندر چاهِ نخشب
چو چارم روز زین فیروزه خرگاه
بر آمد یوسفِ شب رفته در چاه
ز مَدیَن کاروانی رخت بسته
بعزمِ مصر با بخت خُجَسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند

پَی آسودگیِ مَحْمِل کشانند
خوش آن گُمره که ره آرد بجائی
که باشد همچو یوسف رهنمائی
بگردِ چاه منزل گاه کردند
بقصدِ آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادت مند مردی
بسویِ آب حیوان ره نوردی
بتاریکیِ چاه آن خِضْرِ سیما
فرو آویخت دلوی آب پیما
بیوسف گفت جبریلِ امین - خیز!
زلالِ رحمتی بر تِشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشیدِ تابان
ز مغرب سوی مَشرق شَو شتابان
کنار چاه را دَورِ اُفق کن
افق را باز نَورانی تُتُق کن
ز رویت پرتوی در عالم افگن
جهان را از سرِ نو ساز روشن

روان یوسف ز رویِ سنگ برجَست
چو آبِ چشمه اندر دلو بنِشَست
کشیده آن دلو را مردِ توانا
بقدرِ دلو و وزنِ آب دانا
بگفت امروز دلوِ ما گران ست
یقین چیزی بجز آب اندرآن است
چو آن ماهِ جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ "یا بشری! " برآمد
بشارت کز چنین تاریك چاهی
برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میانِ چشمهٔ شور
برآمد آبی از شورآبکیِ دور
دران صَحْرا گُلی بشگفت اورا
ولی از دیگران بنهفت اورا
نهانیِ جانبِ منزل گهش برد
بیارانِ خودش پوشیده به سپرد
بلی چون نیك بختی گَنج یابد

اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم دران نزدیك بودند
ز حالِ او تفحّص می نمودند
همی بردند دائم انتظارش
که تا خود چون شود انجامِ کارش
ز حالِ کاروان آگاه گشتند
خبر جویان بگردِ چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندائی
برون نامد ز چه إلّا صدائی
بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنك
پس از جَهدِ تمام و جِدِّ بسیار
میانِ کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که مارا بنده است این
سر از طوقِ وفا تابنده است این
بکارِ خدمت آمد سست پیوند
رهِ بگریختن گیرد بهرچند

ز نیکو بندگي فارغ نهاد ست
فروشیمش اگرچه خانه زاد ست
چو گیرد بندهٔ بدبندگي پیش
ز نیکوئي کند بدبندگي بیش
به آن باشد که بفروشي به هیچش
نداري از بدي در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس مي‌نکوشیم
بهر قیمت که باشد مي فروشیم
جوان مردي که از چه بر کشیدش
باندک قیمتی ز ایشان خریدش
بمالك بود مشهور آن جوان مرد
بفلسي چند مملوک خودش کرد
و زان پس کاروان محمل به بستند
بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کارانکه جنس جان فروشند
چنان جنسي چنین ارزان فروشند
خراج مصر و یك دیدار از وی

متاعِ جان و یك گفتار از وی
ولی این نِرْخ را یعقوب داند
زلیخای این خریداری تواند
دهد گنجِ سعادت نا خردمند
ستاند زو کشیده درهمي چند

رسیدن مالك با یوسف علیه السلام بحوالي مصر

چو مالك را برون از دست رنجی
فرو شد پاي ازان سودا به گنجی
نه مي‌آمد بروي آن دلاراي
دران ره بر زمین از شادیش پاي
ببویش جان همي پرورد و مي رفت
دو منزل را یکی مي‌کرد و مي‌رفت
به مصر آمد چو نزدیك از رِه دور
میانِ مصریان شد قِصّه مشهور
که آمد مالك اینك از سفر باز
بعبراني غلامي گشته دمساز

بر اوج نیکوئی تابنده ماهی
به ملكِ دلبري فرخُنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک
چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک
چو شاهِ مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاکِ مصر بُستانِ جمال ست
به از گلهاي این بُستان مُحال ست
گلی کز روضهٔ فِردَوس خیزد
ز شرم رويِ شان بر خاک ریزد
عزیزِ مصر را گفتا روان شَو
باستقبال سویِ کاروان شو
به چشمِ خود ببین آن ماهٔرو را
بیاور خود بدین درگاه اورا
عزیزِ مصر رُو در کاروان کرد
نظر در روي آن آرامِ جان کرد
چنان دیدارِ او از خود ربودش

که بی خود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به‌پیشِ رویِ خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیشِ آن کس خَم مبادت
که بر گردن سر ز منّت نهادت
عزیز انگه ز مالک شد طلب گار
کش آرد تا درِ شاهِ جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری نداریم
ولی از لُطفِ تو امید داریم
که مارا این زمان معذور داری
بآسایش درین منزل گذاری
بُوَد روزی سه چار آسوده گردیم
که از رنجِ سفر بی خواب و خوردیم
غُبار از روی و چرک از تن بشوییم
تنِ پاکیزه سویِ شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید
بخدمت گاریِ شه باز گردید

به شاه از حُسنِ یوسف شمّهٔ گفت
بغیرت ساخت جانِ شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدارُالملکِ خوبي شهریاران
همه زرین کُله بنهاده بر سَر
همه زرکش قَبا پوشیده در بر
کمرهايِ مُرصّع بر میان شان
بخنده در شکر ریزي دهان شان
چو گل از گلشنِ خوبي بچینند
ز گلرویانِ مصري بر گزینند
که چون آرند یوسف را ببازار
کنندش عرض بر چشمِ خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمائل
بدعوي داریش صف در مقابل
شَوَد گر خود بُوَد مِهْرِ جهان گرد
ازین آتش رُخان بازار او سرد

باآب نیل درآمدن یوسف وشتافتن به بارگاه پادشاه مصر

بچارم روز موعد یوسفِ خور
چو زد از ساحلِ نیلِ فلک سر
بیوسف گفت مالک کاي دل آرامي !
تو هم چون خور کنارِ نیل کن جاي
زخود کن گرد ره را ششت و شوئي
ز خاکت نیل را ده آب روئي
به حکمِ مالک آن خورشیدِ تابان
بسوي نیل شد حالي شتابان
بزیرِ پیراهن برد از برون دست
سمن را پردۀ نیلوفری بست
کُلاهِ زر فشان از فَرق به نهاد
ز زرین بیضۀ خور زاغ شب زاد
کشید انگه چنان پیراهن از فَرق
که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن

چنان کز دَور گردون صُبْح روشن
ازارِ نیلگون بسته به تعجیل
چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخِ نیلگون بر خاست فریاد
که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجائ نیل من بودی چه بودی !
ز پا بوسش من آسودی چه بودی !
بران شد خور که خود را افگند پیش
برود نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه بیند چشمهٔ خور چون سزایش
طُفَیلِ نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل
چو مه در برج آبی ساخت منزل
به طلعت بود خورشیدِ جهان تاب
چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عُریان در آمد
به تن آبِ روان را جان در آمد

کُشاد از هم مُسَلسل گیسوان را
بَرُخ زنجیر بست آبِ روان را
مُهَیّا ساخت بهرِ صید خواهي
مُعَنْبَر دامی از مه تا بماهي
گَهی مي‌ریخت آب از دست بر سر
ز پروین ماه را مي بست زیور
گهی مي داد از کف مالشِ گل
ز پنجه شانه مي زد شاخِ سُنْبُل
چو گَرد از روی و چِرك ازتن فرو شست
چو سروی از کنارِ نیل بر رست
ز مَفرش دارِ مالك پیراهن خواست
بجلبابِ سَمَن گل را بیاراست
کشید انگه ببر دیبای زر کش
بچندین نقش های خوش مُنَقَّش
بزرین تاج مه را قدر بشکست
کمر بندِ مُرَصّع بر میان بست
فرود آویخت زُلفَینِ دلاویز

هَوای مصر زان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند
به قصدِ قَصْرِ شه مَرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی
که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیلِ خوبان صف کشیده
پَیِ دیدارِ یوسف آرمیده
فرازِ تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج کشادند
قضارا بُوْد ز ابرِ تیره آن روز
نهفته آفتابِ عالم‌افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارام!
ز هودج نِه بسوی تخت گه گام
تو خورشیدی ز عارِض پرده بکشای
ز نورِ خویش عالَم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت
چو خور بر چشمِ مردم پَرْتَو انداخت

گمان شد ناظرانرا کآفتاب هست
که طالع گشته از نیلی سَحاب ست
نظر کردند بر مِهْرِ جهانتاب
بدانستند کزوی نیست این تاب
هنوز آن در پس ابراست مستور
ز رویِ یوسف است این تابشِ نور
ز حیرت کف زنان اهلِ نظاره
فُغان برداشتند از هر کناره
که یارب ! کیست این فرخنده اَختر؟
که هم ماه ست ازو شرمنده هم خور
بُتانِ مصر سر در پیش ماندند
ز لَوْحَش حرفِ نَسْخ خویش خواندند
بلی هرجا شود مِهْر آشکارا
سُهَا را جز نهان بودن چه یارا

اکنون پایان احوال - بر سبیل اجمال - از انچه که عبد الرحمن جامي - و دیگر مورخان گرامي - بسلك تحریر کشیده اند اینکه چون مالك یوسف را در قصر سلطان آورد - هر یکی از اهل مصر قصد خریداریش کرد - وازان میان زوجهٔ عزیز مصر بقیمت گران ترش خرید - آخرالامر بعد روزی چند بر او بهتانی بر بستند - و ویرا در بند انداختند - و چون سالی چند برین برامد - و ایام نحوستش بسرآمد - روزی باد شاه مصر - ازعلمای عصر - تعبیر خوابی پرسید - و از کسی حلّ این مشکل میسر نگردید - سلطان کسی را بر گماشت - و یوسف را از زندان طلبداشت - چون یوسف تعبیر آن نیکو بیان فرمود - بادشاه ویرا یکی از مقُرّبانِ خود نمود - و روز بروز کارِ او بالا کشید - تا آنکه عزیزِ مصر گردید - بعد ازان یعقوب با پسران خود وارد مصرشد - و برادران روی عجز و نیاز بسوی یوسف آوردند - و کینه دیرینه را از سینه بیرون کردند - آخر یوسف ازین جهان در گذشت - و در رودنیلِ مصر مدفون گشت *

تمام شد قصّه یوسف

غلط نامه

ص	س	غ	صح
١٠	٦	وجودي	وجود
١٦	٦	حذرِ	حذَر
٢٣	٦	صُبّار	صَبّار
٢٥	١٢	دولت	دلت
٢٩	١٠	عَطْش	عَطَش
٣٣	١٠	پيشهٔ	پيشه
٤٥	٧	ادبارِ	ادبار
٦٠	١٣	حُلْق	خَلْق
٦٥	٨	خَلْق	خُلْق
٧٧	١٦	طبع	طمع
١٠٠	٨	ربزهٔ	ريزهٔ
١٢١	٣	نَشتر	نِشتر
١٥٤	٦	پيشش	پيششِ

PREFACE.

There is no work—if perhaps we except that commonly called "*Karímá*"—which is a more universal favourite with Indian students of Persian Poetry, than the *Pand-námeh* of Faríd al-Dín. The poem has moreover not simply an Indian reputation,—It is read in most schools in Persia, a *Sharh*, entitled the *S'aádat-námeh*, has been written upon it in Turkish, and *H*ájí Khalífah, the great Arabic bibliographer, calls it "a celebrated and most useful poetical composition." Its author, Shaikh Faríd al-Din, Mo*h*ammad bin Ibrahím, al-'A*tt*ár, a native of Hamdán, was a person of great sanctity, and to this may perhaps partly be attributed the very great reputation his works have attained:—He died A. H. 627 (A. D. 1229).

With regard to the extract from Jámí's celebrated poem styled *Yoosof-o-Zolaikhá*, which forms the second part of this Reader, the composition and its author are so renowned, that it is only necessary to state that great care has been taken in editing the portion here printed. Several printed editions, a good commentary, and three MSS—one written at Isfahán about one hundred and fifty years ago—have been carefully collated.

Calcutta, Sept. 1st, 1855. W. N. L.

LEES'S PERSIAN SERIES,

No. V.

POETRY No. II.

THE 'IQD-I-MARJÁN.

CONTAINING THE

PAND-NÁMEH OF SHAIKH FARÍD AL-DÍN 'ATTÁR.

AND

THE QIÇÇAH-I-YOOSOF,

BEING AN EXTRACT FROM JÁMÍ'S CELEBRATED POEM

YOOSOF AND ZOLAIKHÁ.

PRINTED FOR THE USE OF THE JUNIOR CLASSES OF THE ANGLO-PERSIAN DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

CALCUTTA:

PRINTED AND PUBLISHED BY W. NASSAU LEES,

1855.

cf. Ouseley: Oriental Collections
II, 127.

LEES'S PERSIAN SERIES,
No. V.

POETRY No. II.

THE 'IQD-I-MARJÁN.

CONTAINING THE

PAND-NÁMEH OF SHAIKH FARÍD AL-DÍN 'ATTÁR.

AND

THE QIÇÇAH-I-YOOSOF

BEING AN EXTRACT FROM JÁMÍ'S CELEBRATED POEM

YOOSOF AND ZOLAIKHÁ.

PRINTED FOR THE USE OF THE JUNIOR CLASSES OF THE ANGLO-PERSIAN DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

CALCUTTA:

PRINTED AND PUBLISHED BY W. NASSAU LEES,

1855.



Iqd al-marjan